۱

از محاورهٔ عظام و ائمهٔ اسلام و مشایخ انام ایدالله تایدهم و کوینده خوش الحان کوینده که مکرر و سماعی دست داد که خاص و عام این مجلس که
در کوشه بیهوش کشتند و چند خرقه تحریق شد چنانچه حاضران مجلس بعد از فرو کذاشت متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست نداده
فی الجمله بود و در اثنای سماع از غزلهای مولانا قدوة المحققین و زبدة العاشقین و افصح المتکلمین مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی
واقع شده و این بیت برخواند شعر نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد و چهار بیت این غزل برخواند و بغزلی دیکر رفت این بیکذشت بکم
از حضار مجلس بعد از انکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود بیاد نداشت این بنا کاه طلب نمودند که نسخهٔ کلیات شیخ رحمة الله علیه
شمار است اکر تمامی این غزل را طلب دار و شمار اثوابی و مارا فتح عظیم باشد بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیکر در مجمع طیبات و بدایع
و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و در هر صفحه بکذشتم چند نوبت مکرر تا باخر بدان غزلیات رسیدم و در اثنای آن طلب یکی از دوستان
تشریف آوردند چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض از این مطالعه چیست صورت حال بخدمتش کفتم فرمود که این دیوان
شیخ را فهرستی بایستی تا در طلب اینهمه زحمت نبایستی کشید [illegible] جمعی از عزیزان حاضر بودند همه اتفاق کردند و کفتند که این سعی
از برای ما میباید کرد و فهرستی بر آن نهاد و بنده را این کلام نیز در خاطر نشست و بدان مشغول شدم و مجموع نسخه از کلیات شیخ
طلب از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم و با حروف اول از همه غزل مطلع آن هجی بنهادم و در شهور سنه
عشرین و سبع مائه هجری با تمام رسانیدم بعد از هشت سال که از این تاریخ بکذشت و چند نسخه از این خط بیرون شده و منتشر کشت
روزی با جمعی عزیزان در کوشه نشسته بودیم و شخصی رقعه نوشته بود و این بیت را بضرب المثل نوشته بود شعر من از وفا و عهد جانان
کنده نیستم کر دامن تو دست بدارم ز تیغ تیز باران التماس با وی این غزل کردند و دیوان را طلب نمودند هر چند زود طلبیدیم
بدان نرسیدیم بسبب انکه بر اول حروف هجی از مطلع هر غزل نهاده بودند و این یک از میانه غزل بود یکی از دوستان کفت که اکر
این فهرست که بر اول حروف از غزلیات بحرف آخر بودی آسان تر بدان توانستی رسیدن اکر سعی کنی بر حروف آخر هم طریق
هجی فهرستی بنهی تا یادکاری باشد و یاران از فهرست تمام و ملتمس خدمتشان را بعد از سعی نمودم و بحروف آخر از حرف هر غزل [illegible]
هجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثمانین و سبعمائه باتمام رسید تا خوانندهٔ راحتی واقف باشد و این بنده را بدعای
خیر یاد فرماید که از روح پر فتوح شیخ قدس الله سره همکنان را فیض رسد بحق ان شاء الله العزیز [illegible] بکرم عمیم [illegible]

١

از مخادیم عظام و ائمه اسلام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و گوینده خوش الحان گوینده که هیچگه در سماعی دست داد که خاص و عام اهل مجلس را
در گوش هوش کشند و چند غزل تحریر شد چنانچه حاضران مجلس بعد از فراغ که [illegible] متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست نداده بود
فی الجمله قوال در اثنای سماع از غزلهای مولانا قدوة المحققین و زبدة العاشقین و افصح المتکلمین مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی
واقع شده و این بیت برخواند شعر نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد و چهار بیت این غزل برخواند و غزلها دیگر رفت این بگذشت بکه
از حضار مجلس بعد از آنکه سماع به آخر رسید تمامی این غزلها از قوال طلب نمود بیاد ندانست این غزل که طلب نمودند که نسخه کلیات شیخ رحمة الله علیه
شمار است اگر تمامی این غزل را طلب دارید شمار را ثواب و ما را فتح عظیم باشد بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع
و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و در همه بگشتم چند نوبت مکرر تا آخر بدان غزلیات رسیدم و در اثنای آن طلب بکه از دوستان
تشریف آوردند چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض از این مطالعه چیست صورت حال بگفتم فرمود که این دیوان
شیخ را فهرستی بایستی تا در طلب ابیات زحمت نبایستی کشید بی درنگ جمعی از عزیزان حاضر بودند همه اتفاق کردند و گفتند چرا این سعی
از برای ما نباید کرد و فهرستی بر آن نهاد و بنده را این کلام بس در خاطر نشست و بدان مشغول شدم و مجموع نسخه از کلیات شیخ
طلب از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم و با حروف اول از همه غزل ها الطرایق [illegible] بنهادم و ترتیب
و عشرین و سبع مائه هجری با تمام رسانیدم بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه از این خط بیرون شد و منتشر گشت

فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثمانین و سبعمائه با تمام رسید تا خوانندگان را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای
خیر یاد فرمایند که از روح پرفتوح شیخ قدس الله سره ملکان را فیض رسید بحمد الله العزیز مستظهرم بکرم عمیم [illegible]

کرم که اگر پسند بنده نظر مبارک ایشان گردد و این کمینه را با دو دوستی بخیر فرمایند و قلم عفو بر جریده خطای این مسکین کشند نامزد به خاتمت
گردد اللهم اختم بالسعادة آجالنا وحقق بالزیادة آمالنا واغفر لنا ولآبائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم
الراحمین پس بدان ایها العزیز وفقک الله المراجعه که جمیع دیوان شیخ در اصل وضع بنیاد برجست و در کتاب و صفت رساله نوشته بود
چنانکه هیچ دزدی نمی شد سبب آنکه رساله هزل در اول کتاب اضافه رسالات کرده بود و بنده این رساله را از اول کتاب با آخر بردم
و داخل مضحکات و مطایبات کردم که در اول خوش نمی بود و با غیر آن هیچ تصرف نکردم و همچنان ترتیب نهادم و این
فهرست مشتمل است بر شش رساله و نه فقره دیباچه رساله اول در مجالس خمسه رساله دوم در سؤال صاحب دیوان رساله سیم در عقل و عشق و نصیحت
ملوک رساله چهارم در تقریرات رساله ... رساله پنجم در مدح سلطان اباقا فقره اول در مدح ملک شمس الدین تازیکو فقره دوم در مدح

دیباچه سپاس بیغایت و ستایش بی نهایت آفریدگاری را جل شانه وعم نواله که از کمال موجودات که در دریای وجود شخص انسانی
سفینه پرداخته و هرچه در اصناف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه است در بر و دریا همه در این سفینه مرتب ساخت
و در این دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر سر ... خبر این سفینه را کرامت نمود و ساحل دریا جز این
و درود و بعد ثنای حمد از جهان آفرین بر سراسر آفرین بر پیشوای انبیاء و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم باد
که سفاین اشخاص انسانی را سباح در دریای رنجهای حضرت ربانی راند صلوات الله وسلامه علیه وآله الطاهرین الی یوم الدین
بدانکه چون سفاین و مراکب دریای ظلم صورت را از سفینه مختصر که آن را زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان از موج
منقضی گردد و اگر سفینه بزرگ از جنوب ریاح مختلف در معرض آسیبی افتد و با آن گران باری بطریقی چند بدان سفینه خود را
مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و در این افزایند پس سفینه شخص انسانی که گران بار کرامت است و همیشه در دریای
سفینه مختصر که زورق سازند و غرر در بحور در آن پرواز کنند حاجتمند شوند ... خصوصا آنها که سفاین و
و ملکوت و حمال اثقال عالم جبروت شد گران باران انا سنلقی علیک قولا ثقیلا امانت ... که بر دریای موجودات مکونات بعرض امانت
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند همه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها واشفقن منها شدند سفینه
ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا ... در تحمل این اعباء ...

و در دریای عظمت و عزت مواهب الوهیت است سفینه فکانت لمساکین یعملون فی البحر در ضمن این اشارت هزاران بشارت است این که این
با فقر سلطنت که اهل تقریر اند و مسکنت یعنی سالکان طریق طریقت که غواص خوض بحر حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان ... که اول
بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشرط طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب با غیب بر صواب ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا
فتعرضوا لها ... روی کنند و وادی بدرگاه حقیقت اندر قرند اما چون لب رخ در رسند کشتی همت را بدست تهمت لشکر تعلقات
کونین بتصرف تکلف وتبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی بلجه بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیء محیط آرند چون بعد بعید مسافت
آن دریای بی پایان بگوی خود قطع نتوان کرد و پاسفینه پر و فتنه با آخر بحر ذاخر نتوان رسید که الطلب رد السبیل شد انتهای سالکان
و ایشان سدره سیاه شدند در ادراک این سعادت به یک دست موافقت در فتراک مرافقت مسکین جالس مسکنان میزنند و بکار گوهر افروز
و آدم من دونه تحت لوائی در عقد و عقده شبه رنگ اللهم احینی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهند این پسر است که سالکان
خود را فضل مساکین میسازند با آنکه این مساکین پیش سالکان چنان زند آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر
این سالکان خود را طفیل آن مساکین ساختند تا غبار همت کان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان
چون حواشکاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراصلها پیدا کردند تا پاکان گردهم بان نگردند فارو ان عیبها پاک گردند و کوشیده
فی صالح و حاکم و این مساکین خود را بیزار جمله در این بحر بیکرانه چون سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این نقشهای بوقلمون
که از پرده غیب مینمایند و این چه طلسمات مختلف است که می بندند و جنگ شاهند گاه سلیمان با موری ... گاه محمد
عنکبوتی ... گاه نوح را پناه بان سفینه میسازند اگر نوح را در عمری یک طوفان مبتلا گردند سفینه پناه بر دعشاق مسکین
از سرکار ایشان با بحر محبت است و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محنت پر مجیب اگر از تنگ سفینه میسازند تا خود را ب جا اندازند
و این میانه بیکرانه و از این بحر عشق یعنی با کناری رسند قسم دل عشق تو را سفینه نوح شمرد زان روی سفینه فراهم آورد یعنی
بحر عشق عشقت جان جز سفینه خداوندان بر درد ... است دیگر این مساکین که یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشان است جز سفینه نیست
تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پای مردی کنند و ایشان را از تنگ و تاب صبا دو بوخوف در جا و هبوب
شمال و جنوب قبض و بسط لواطف عواطف انس و هیبت نجات دهد و از غلبات وحشت و غرقاب حیرت برآند پس هر کس این

برای تفریح فتاح و تفریح فرح و دفع طبیعت جلبت جمعیت مجموعه مپازند و بکار علوم از منثور و منظوم دراو مپردازند و انواع فرسا اید
خواهد در آن در غیبه مپکنند و تماشا را سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف هست که عمان و قلزم در جنب آن قطره نمی شود
نظم سفینه ایست که گر صد هزار از آن خواهی کنار بحر عزارش روان بیک جا هست و گر تجارت بحر سفینه میخواهی سفینه که دراو
بحرها بجو دانست در بحر غمش دلم سفینه طلب ست زان رو که بکار را سفینه سبب ست در بحر سفینه باشد آن هست عجب در ضمن سفینه بحر را
عجب است هر چند از روی صورت بسط می توان رسید و گاه از مهالکه بساط بمزرعه فیض میخوانند خوانند اما از راه معنی بحقیقت بحر
که از زواهر دلالت معانی و جواهر معادن ایمانی متموج است بگوهر والای علوم ربانی مزین و چون از روی حقیقت بدیده بصیرت
نظر کنی و در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند امت صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت
حضرت ربوبیت دعوت میکنند بروز و شب نهان و آشکارا که انی دعوت قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا
نشنوند و تمرد و منافقند و بیچگونه بطاعت در بند گی در نمی آید و روح نوح از فرقت ملک روحانی چون ازامت صفات جسمانی جز
خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء نمی شنود و تفرقه میکنند و در مقام راز درست نیاز به عاجز مپدارد و ناصح تعالی
بطوفان بلا بحر را بانی نگذارد و در میخواهد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا چون بنظر فراست روحانی می بینند که اکفا
حسد روحانی چند انکه بجز متولدات نفسانی و شهوات نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آشوب انگیزد و انگ ان تذرهم یضلوا عبادک
و لا یلدوا الا فاجرا کفارا دعوت تعالی در حیات و حیات نوح روح از تنور دل فوار و فار التنور می کشاید و سیلاب عشق و درد
طلب که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی است و خانه برانداز صفات جسمانی و مستغرق متولدات نفسانی و حیوانی است روان میکند
و از ابر عنایت باران عاطفت میبارند و در معرض غرقاب طوفان سیلاب بلا و ابتلای ربانی و الهام الطاف یزدانی بروح نوح
میرسد که و اصنع الفلک باعیننا ای روح نوح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته کن و کنعان نفس اماره
اگر چه از ازواج روح و جسد متولد است بگوان ابنی من اهلی که چون موصوف است بوصف انه عمل صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلک
بر جبین جان چه چند تو از کرم پدرانه در رحمت گریانه یا ادم بگوئی یا بنی ارکب معنا و از جهل عاقلانه و تمرد جاهلانه بگوید ساوی
الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی از این نیز بیخبر که لا عاصم الیوم من امر الله ای روح نوح دست از این صفت که نتیجه جهالت

محمد حسن

جراحت بدار و لا تکونن من الجاهلین چه صواب بداشارت مو تو اقبال ان نمو تو اصلاح وقت دریافت که پیوند از فرزند و بیسند
منقطع کردانی و آیه و کان من المغرقین براو بخوانی عجب حالتست اسرار الطاف حق که در صور اصناف حق تعبیه دارد که آلوده شهوات
و مستغرق بحر غفلات شد کجا آشنایی وجد با آثار انوار فیض الهی در مشکوة سینه و مصباح دل که از جوهر و جواهر در یاست پادمند
و صفا که روشنایی پیدا شود و کمتر از اسرار حق باز دوان و آن بحروف از اشارات رمزی بر خوان فی الجمله چون حکم سوختگان آتش محبت
و محملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و در فراق از موج دماغ کله بند و اشراح صدور را شباح ارواح را که نبض جهره
معانی بود نطق زنند تا در مکابره و اید اسواق و مفاسدات شد ای فراق از آن تعلقات ما و سرمایه تفریح سازند و این الملک
من ربعه اهمام مکرره و رقیه خاطر را فهرست خزانه علوم بر عقد اد عقد اد رگهر بر جلوه تحسین عذرا کرده شد از نواب کلک صد هزار
خبر از عنبر تر بر دیبای شسته ریزند تا چون آینه طبع از زنگ طبع حالات و ضمن جمالات محو شود و در انجلا و انکشاف را لطائف نکات
و ظرائف حالات کند شکان که از صدد رکب و بطوفان و قاز انفاس پاکان در سینه عذرا شده بر خوانند آینه طباع از صدای
حالات بصفای آن مقالات مجلا کردد و القصه سفینها ساز نند که از مخازن عجائب اسرار و حافظ غرائب اخبار کرد و جامع علوم
علما و مجموع حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کار نامه مشتاق و محرک سلسله طلب صورت جلوه طرب رفیق شفیق و جلیس انیس بود و کفی
نظم استاده سفینه بر خشک بحرهای روان در آن بار هم زاوراق کاغذش الواح همش از نوک کلک ها مسمار کشتی الکرشش زعقده عقد
باد بالش ز رحمت اسرار از لطائف سکینه ارواح در غرائب جمیعه اخبار کشتی مملو از عجایبها بحرهای بطبع گوهر بار از لطائف بنات
برترت آتش از بحر سینه ابرار سفینه مشحون از غرائب فنون و عجائب بو قلمون در او صد هزار بکار افکار که امهات بنات و دوایات
بر غبت زاهد و متورع در خفایای مهوشان و تنگ چشمان فراید طلا طباق الصوا پا ارواح و جبلان نفس اشباح از خرمن جمال مشعار انوال
آورند متمکن قبایل کرشمه فصحاء و بلغا و نجلا و خلل فصاحت و بلاغت آن عرایس را دادنا اسماع و اطباع ارکان و اکابر و افاضل و اماثل
بهار میدهد آن نثار شراب صبوح و مسبوح جاری از طراوت الفاظ و معانی چون با غوث زمانی و جواهر معانی هم مشام ارواح
از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بر نغمات آن معبر مضامیه ضمایر در آن مضمر است بید در او عبر و منظوم اشرح این حال معشوقان
دلربا و شورش چون حال عاشقان انگشت نما و را و غث تهی باسم در کمین وجد و مزال با کید بر همشان عرب عجم با هم آمیخته

زرک و هند و در هم او بخته حبشی و فرشی در یک خانه شده و همه با هم چون انار که اکشته قلم بر صفحات اوراق همی کرد و غواص فکر در بحر
آن غواصی نمود و کاه وسم را در او فلاح و کاه فهم را در او ستباح چهره امید از عکس آن کلش در بدره آرزو از صد پاره او روشن بیفروخت
و در حضر همنشین و خیر جلیس فی الزمان کتاب اکر همچنین دامن جهان بار خلم سپرده اید کر حصول این فضول و وظایف حقوق بر نهاید اکر کو
از هزه بازی چون قلم بسر در آید لو ان ما فی الارض قرطاس و قلم و لا مداد و لا شی من الوری پس بهتر همان که خیر الکلام قل و دل
و لم یمل بر خوانم و قلم از روی این مقالات آب تأمل در ما بقی فرو شایم تمت الرساله فی تقریر دیباچه بحمد الله و حسن توفیقه و صلی
علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین الی یوم الدین

مجلس اول بسم الله الرحمن الرحیم از مجالس خمس

الحمد لله الذی خلق الموجود من العدم فبدت علی صفحاته انوار الحکم شکر آن خدای را که او حیات آفریده بنعیم پس کردید از عدم انوار قدم
ما زال فی ازاله مستغنیا بالجلاله مستغنی الکماله لا بالعبید و الخدم ماوای هر بیچاره او چاره کار از چاره او ولد او هم خوار او غفار هر صاحب جرم
بحر القلوب بظهور و سر القلوب حضور نور التوحید طرز نور و بهر المنکسر بیاد هم درد و غم سهمان آن ماه لطیف جان دل دل زبان او و زبان دل کرمانش و قدم
آل نبی احباب العاشق لطف احباله ما هو کام الیاء بر رسم الکرام الاهم در روش او را نام نه و نه دل تا اتم کر جاشت اش شد شام نه و نه هم بر جا ز رقم
دام الهی عرفانه ما حصل فی شانه سبحانه سبحانه ضاق الفضی فاق الامم از هر چه کویم برتری و از هر چه خوانم منعما از هر چه دانم بهتری ای جان جان بنمای جم
نعت النبی المصطفی لما عمی رسم الصحف نهدی به اوصاف ما بر شاربیل الامم الفوت لما کفت اعمر جد قیاس کرد او ماه قلبی نام او فخر عرب و عجم
صلی علیه الله ما هینات صباح سما بل زاد خیر کانما الهی خیر الامم عقل آشنا با کوی او دل خیر باد و سر بنی جانها فدای روی او و او بخشم او مجرم
در خیر از آن زمره حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت و از آن نگین خاتم جلال و از آن عنصر کمال و از آن اطلس بس الضحی
و از آن قصب بند و اللیل اذ سجی و از آن طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک فترضی و از آن صاحب الاخره خیر لک من الاولی
آن مهتری که اکر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نکشتی که الیوم اکملت لکم و حکم آن سروری که اکر سبب وجود او نبودی
قبای ماه چاک نکشتی که اقتربت الساعه و انشق القمر و از این شیوه آدمی صفی خلعت صفوت کرد و یافت از پس باند و پس رفعت و از ادریس فرح
روح پر فتوح در قالب نوح بعزت او آمد صعود ملیسان بر سر هود او کشید شمشیر غلبت بر میان خلیل او بست عشق را مات بنام
اسمعیل او نوشت خاتم ملک در انگشت سلیمان او کرد نعلین قرب در پای موسی او در آورد عمامه بخت بر سر عیسی او نهاد

بلبل نغمه

این همه و این همه این سید و این سرورکه شمه از نعت او شنیدی پیغمبر ما بود که من جاوز الاربعین سنه فلم یغلب خیره شره فالتجهز الی النار
العزیز یعنی هر آنکه در این سرای غرور و متاع غرور که تو آن را دنیا می خوانی سال او بچهل رسید و خیر او بر شر او غالب نکرد و طاعت او
بر معصیت او راجح نشد او را بکوی که راه بر دار و در راه هر زخ کبر و عظیم و عهدی و بزرک نهد بدی که عمر کاهی ما بران از کار است
عمر عزیز خود را بچه حرام فروخت خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته او طمعت آمده و لیل این کلمه را مثالی بکویم و در می شهین و در
در پای خاطر بجو هم آن شمع را ببینید که در لکن او فروخته اند و مجلسی او در دل باید و طایفه بکرد او در آمده حاضران مجلس با او بچنین
بر آمده و هر کس بر احوال خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع سلطان نشسته که ناکاه صبح صادق پدید آید آن طایفه پراکنده
که دم در دمند و تیغ و کار و کر وش بزنند و از ایشان سوال کنند که العجب همه شب طاعت او ورزیدید اکنون چه شد که او
فرو کشتید هم آن طایفه را بینی که کویند که شمع پیش ما چندان عزیز بود که خود را همی سوخت و روشنایی از بهر ما می افروخت
چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شمع را دیگر قیمتی نباشد و ما را با او نسبتی نه العزیز من این سخن را بمجاز مشنو که عاقبت
دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است و طایفه که بکرد او در آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او بند و هر یکی بنوعی و در مراعات
او می پویند و سخن به ما می کویند که ناکاه صبح صادق اجل پدید شود باد قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت
کرفتار کرده و ما او مراد بخت نامرادی افتد چون بکورستان برند عیال و اطفال جمع شده و آواز دیکبار از خواجه عرض
کنند از ایشان پرسند که چرا همه بیکبار از روی بکرداند بد کویند که خواجه را پیش ما چندان عزت بود که شمع صفت
خود را در لکن دنیا می سوخت و هر کاه از برای حلال و حرام می اندوخت و عمر نفیس خود را در معرض تلف می انداخت و مال
از جهت ما خزینه می ساخت اکنون شد باد خزان پیچ عمرش را از باغ زند کانی بر کند و دست خواجه از کسب و کار و کبر و دار فرو
ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه صلت حکایت آورده اند که بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر
آن درخت وطن ساخته از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته بلبل شب در کرد بلستان در پرواز آمده و بربط وار نغمات
دلفریب در ساز آورده و مور با نفعال لیل و نهار مشغول کشته و هزار دستان در چمن باغ با آواز خوش غره شده و بلبل
با کل رمزی میکفت و با دصبا در میانه غمازی میکرد و باز آن حال چون آن مور ضعیف ناز کل و نیاز بلبل را مشاهده نمود باز آن

حال میکفت این قبیل و قال پیش پدکار در وقت دیگری پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان دریافت خارجای گل
بگرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ از درخت بریخت چون کرفت و رخساره برگ زرد شد
دستان هوا سر گشت از کله ابر و زمهریر بخت و از غربال هوا کافور می بیخت تا کار بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید
زبانش با هزار دستان لال بماند نگاه که جمال او چند و سبزه که در خیال او نگرد از پا بر که طاقت و طاق شد و از پا بنوا
از نوا فرو ماند یاد آمدش که آخر نه موری در زیر درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدر او برم و سبب
جوار چیزی از و طلبم بلبل گرسنه هر روز پیش مور بدریوزه رفت و گفت ای عزیز من سخاوت نشان نجیب است و سرمایه کامکاری
من عمر عزیز در الغفلت میگذرانم و تو زیر پا میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز مرا نصیبی کرامت کنی مور گفت تو دو روز
در قال بودی و من در حال تو لحظه نظر او شکل مشغول بودی و دمی نظاره بهار مغرور و ندانستی که بهار پر از خزان
پا با پا باشد ای عزیزان قصه بلبل شنوید و صورت حال خود را بر آن حمل کنید و بدانید که هرجا را احتیاط از پیش
فراقی و در عقب حیات مهات بعد روز مجلس عطا پر فشانه اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم
شماست و اگر رخت در خانه گناه می کشید و ان الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست پس در بهار دنیا چون بلبل غافل
و چون مور عاقل باشید و در مزرعه دنیا بزر رحمت عقبی اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت
چون مور با دانهای عمل صالح بگور در آید کارتان فرموده اند بیکار میباشید تا در آن روز که شهباز روح پرواز کند
لیس لوقعتها کاذبة باز کنند و کوس القارعة بزنند از طیش آفتاب قیامت مغزها بجوش آید و از هیبت نفخ صور دلها
معذور باشی و پشت دست تحسر بدندان تحیر بری که چنین روز پیش دارد جهد کنید در این هر روز مهلت تا در راه حاصل کنید
و ذخیره بنهید و روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایکه آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا لرزان و اولیا ترسان
و مقربان و حاضران و مستمعان نفعم کر بحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت پرده از روی لطف کو بردار
اکر امروز از مزرعه دنیا توشه بر داری فردا پیش پائی فرود آیا فرد کسی کوی حرکت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعضی برد

مجلس دوم بسم الله الرحمن الرحیم از مجالس خمسه

ای کسانیکه بر وحدانیت حق جل و علا اقرار کرده اید پرهیز کنید قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته اثبات کرد
و تقوی فرموده تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی پیرایه تقوی کمالی ندارد و در خبر است از خواجه و خلاصه بنی آدم صلی الله
علیه و آله که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل الصالح یعنی هر که
گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری به بهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین شرف و دولت که کلمه اخلاص راست بوجود تقوی احتیاج است
که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته درین چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند که بنده مؤمن را بمقام اولیاء الله
برساند که هر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد و دلیل که از قرآن که
ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون الذین آمنوا وکانوا یتقون و الایت راهین در طرفت ایمان و تقوی بیان
درستا که ما هر دو طرف را یکی داریم ایمان و آن اصلست تا التقیه زند چنانچه میسر شود چه سر کاری کنیم باشد که از ورثت
اولیا مقربان حضرت کبریا باشند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه بار خدایا که خلعت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی
کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد بار دیگر فرمود تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد گفته اند که تاکید است
که الکلام اذا تکرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی کنیم که معنی بلیغ تر یافت بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان و تقوی عارفان
تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت و مستقبل که در حال و تقوی عارفان از جناب رب العالمین که ولتنظر نفس ما قدمت لغد
واتقوا الله نفس ولتنظر ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحان را شیطان عمل ناپسند بده و در نظر بیاراید و طبیعت نفس میل بآن کند
اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصه عرض اولین و آخرین باشد نیکبختان را تاج کرامت بر سر و بجای سلطنت و بر
بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده و آن گنه کاران پریشان روزگار دل از داغ ریش و سر از بار خجالت
در پیش پس از ننگ چنین روز اندیشه کنند و دست از گناهان بدارند ان شاء الله خدا توفیق بخشد و فوقک الله عند الله قول
یوم التغابن المزدجر یا ایها المذنب هل ترضی لنفسک الاساری و اخوانک علی سرر نفعم اگر دانی که بد کردی و بد رفت
بیا پیش از عقوبت عذر خواه امان گدایان چنین اند در روز محشر بتخت بر چون پادشاهان چنان از فرجات
که گویا آفتاب باشند و ما تو خود چون از خجالت سر برآری که بر دوش بود بار گناهان این جهان که گر دیم تقوی صالحان

اما بیان تقوی عارفان انکه اگر عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات نماید از عذاب روز قیامت نترسند بلکه در تجلال
از خدای تعالی شرم دارم که وقت مطلع در روا نباشد و در نظر بزرگان افعال قبیح حکایت آورده اند که یکی از بزرگان
زاهدی پس در دیگر و گفت نیش زمانی باد دراز کن چون تنها یافت تنها نشینم و شرم میدارم که در حضرت او فرهیده کار زشت آید باشد
پس از غیره صالحان واتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوا الله پرهیزکاری کنید و به بینید که امروز از بهر فردای قیامت
چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید الحکایة عارفان ان الله خبیر بما تعملون وامن از کرد و ذلک نگاه دارید که حق تعالی
حاضرست و بینا **نقل است** که بنده حبشی پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم رفت و گفت یا رسول الله آیا اثبت فاحشة هل لی
توبة علی ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه آن باشد اگر توبه کنم گفت آری باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده ویعفو عن السیئات
حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله برانی حلی ذلک در انحال مذموم مراحق تعالی
میدید گفت خواموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور حبشی در ابرو نگر دبجانب خاطری او سینه بگذرد
بخلاف وی است الا که خدای تعالی را دانا است و بنابر آن وان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض
یات بها الله حبشی چون این سخن شنید بنالید و بزارید و آب حسرت از دیده بیارید آورده اند که نفسی سرد از سینه پر درد
برآورد و جان بحق تسلیم کرد عالم از دشمن اندیشه کند که بیاید فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست
شرم دارد که همین دم ببیند که قیامت بعیدست و حق ملازم حبل الورید **شعر** رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزد مرا چه باتو که مقصودی آشتی افتاد روست گر همه عالم بجنگ برخیزد تعالوا الطیب حبا او ترتع حالی
وان لم یکن العیش العدو ولطلب اذا مازا اجسنا وصولح سنا وح الناس برضوا نارة العیبوا یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای
دوستان خدای تعالی بتقوی پیغمبر مایید و شان دوستان فرمان بردن است تو که دعوی دوستی خدای عز وجل میکنی در پیر کاری
چنانکه فرموده است کمن دعوی پاینت آورده باشی ارشم که ثابت نشود **فرد** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین که تو میروی
بترکستان است مخالفت مکن و دشمنان است از دوستان بپسندد و لاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم مباشید چون کسانی
که کلمه توحید را ترک دادند و فرمان حق تعالی را پس پشت انداختند عقوبت دیدند که فانسیهم انفسهم خدای تعالی فراموشی

مسلط کرد

مسلط کردنا نفس خویش را فراموش کردند لاجرم در معرفت جناب باری عز اسمه بر ایشان البته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه
خویشتن شناسی نردبان معرفت الهی است هر که خویشتن را نشناخت شناسای حضرت عزت چون کرد و نتیجه پیغمبر ما نه بین که چه مدحو
پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت طاعت نبی که بنور ذکر عبادت درون مؤمنان روشن میگردد و پس سبب شناسایی ایشان
مکاشفات غیبی که روی مینماید و مشاهدات روحانی که دست میدهد و خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم که پیغمبر ما بدین
اخلص الله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه هر کس اخلاص نماید چهل صباح ظاهر شود چشمهای حکمت از دل او
بر زبان او و این ثمره فرمان برداریست تا قیمت و فات عزیز بدانی و بحیره ضایع نکردانی که ترک فرمان تاریکی آرد و در آینه تاریک
هیچ ننماید چنانکه قایل گوید **فرد** سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار زنگار خورده چون نمایل جمال را ولا تکونوا کالذین نسوا الله
فانسیهم انفسهم یعنی همچون کسانی مباشید که سر نصیحت نصیحت کنان فرو نهاده رند و قول علما و صلحا را گوش نکردند فرمان خدای تعالی
و رسول صلی الله علیه وآله وسلم نبردند پاداش این معاملت چه دیدند این فعل با ایشان چه کرد و فانسیهم انفسهم که قوله تعالی و ذلکم ظنکم
الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا نزد خویش و نزد کتب وجود
خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و در ایشان آیت نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة
مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة
این علم خویشتن شناسی است مگر انکس که درین علم نظر نیست در بیابان وجود حکم فانسیهم انفسهم در شان او واقع است و جای دیگر
که قل سیروا فی الارض فانظروا کیف کان بدا الخلق یعنی بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای
آفرینش میکنند بار دیگر بعد از این زنده میگردانند و قول دیگر گوینده نظر کن تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتهای میرساند
دانه که بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و شاخ و بار میکند تخم خرما نخل خرما گردد و این همه بگذار که حکم ظاهرست محققان
گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآیی از آن فاضلتر است
که بپای عالم وجود خود برآیی از آن فاضلتر است که بپای عالم را بپیمایی که فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم و نیز
در جای دیگر میفرماید که وفی انفسکم افلا تبصرون **نظم** عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش بمکان بیرون بود اگر ما در جنبش کون و مکان کردیم صورت یوسف نادیده صفت بیکر وند تا میان آمد و بعقل و زبان
کردیدیم همچو بلبل چه شب نعره زنان تا خورشید روی بنمود و چو خفاش نهان کردیدیم با اول سخن خود آمدیم تا مقصود فوت نشود و لا تکونوا
کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد و همه لطف او است چون او همه ندارد فرع
بیکار آید الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون مکن تا از صفتی بصفات بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح تر و نامحرم
بیکار آید نفس دشمن که جفا کند عادت او است یاری تو جفا مکن که معشوق تو او است ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الخاسرون
بیرون شدند یعنی بیگانگان پریشان کنند اثبات آشنائی تو را مراد از این سخن آنست که کافران از دایره ایمان بدر اند معصیت
تفاوت کند بیا زا تو که در حرم امن و بها به عزت خود را نگاه دار و حرمت خود بجای آر که با چنین نعمت و مرتبت که ترا داده اند بیگانگان
نماید که بسوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند اسفل السافلین با اعلی علیین چه ماند نعیم مقیم که بود
عذاب الیم محنت ایشان که بر حسرت و زخم همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت آنان چه ماند و صلی الله علی محمد
و آله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و خواصک المقربین والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی
الدار الذین قال الله تعالی انهم لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و حشرنا و لا امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بالخیر و السعادت

مجلس سیم بسم الله الرحمن الرحیم از مجالس خمسه

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هم و هموم الدنیا و الآخرة و من تشعب به هموم لم یبال الله
فی ای وادی اهلکه مهتر و بهتر عالم سید و سرور بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم چنین میفرماید که هر که بامداد سر از خواب بردارد و غم این
که در دل او بود و اندوه اسلام بود که در دل او بود و عشق حق تعالی بود که در جان او بود حق جل و علا بحکم کرم و فضل عنایت ازلی
تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود و عشقی دیگر در دل او بود و عشقی دیگر در نهاد او بود و اندوه دیگر در سینه او بجای
کرفته لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کنند و بتیغ سطوات خود سر کش او را بر دارد و کس را نرسد که کوید این چیست و آن چرا است فرد
بر در که عزت همه خلق زبون کس را نرسد که این چرا و آن چون است ای مردی که با هزار اهلی در درون خود عشقی اند و خته این پراکنده کی تا کی ای مردی
که دل خود را هزار بازار عشق دیگران بفروخته تا چند فرد دل ببازار من آورده بفروخته دل بفروخته مفروش بیازار دکر

چهار اور

ای مردی که حدیث بر زبان نداری این خاموشی تا کی ای یاری که هرگز خود را یاد نیاری این فراموشی تا کی ای مردی که با هر مرد
بازاری در ساخته این رسوائی تا کی ای کسی که ترا با همه کس راه بود و این ناهمواری تا کی ای کسی که ترا نزد همه جهان جای بود این خواری تا کی
هر که او فراموشی شغل با پیشه سازد و جان و دل را در عشق ما نگذارد ما نیز از راه عدل داد خود ندادر عالم ملکوت هم که نسوا الله
فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش کردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان هم
الخاسرون این چه صفت بیگانگان و سمت زندان است بیا تا نشان آشنائی بدهیم و حدیث مردان کوییم ای مردی که بامداد سر از بالش
بر داری و شربت عشق ما نوش کنی نوشت باد ای مردی که هر شب دل بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خوناب کردانید ی
مبارکت باد ای یاری که تنت از درد بسوزد و جانت از محبت ما می افروزد این سوختن بر مزید باد جوانمردا هرگز کمان مبر
که عشق دنیا و شوق با هم راست آید الدنیا و الآخرة ضرتان اذا رضیت احدهما سخطت الاخری یاد نیار تو اینا بودن با عقبی را
با هوا راتو اینا بودن با خدا را اما اکنه هم دنیا را جو یاد هم آخرت را آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیست که با هر کس زد
و شرکت نپذیرد بیت اندر ره عشق با تو کنجی با من از عشق وی آتشی بر افروز آنگاه خود را بسوز که در راه چنان که عقبی را چون
دنیا بسوز و چون عقبی را سوختی آنگاه خود را بسوز که در راه او چنان که عقبی زحمت است نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود
تر بود سلطان شهود اش او در حجاب عزت خود متواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور بر آمد و بر قدم استقامت
بایستاد و کفت رب ارنی خطاب آمد که یا موسی هنوز خودی خود با خود داری که اضافه بخود میکنی که ارنی و این حدیث زحمت وجود
تو بر نتابد و تو با خود را تو اینا بود با ما را لن ترانی سلطان شهود ما بر نهاد دوی سایه افکند که آن نهاد خبث شده باشد و در کتم
عدم خود را جای داده بود پس از آنجا ما بخود بتجلی کنیم یا موسی خود را ببین و سم ما را ببین که هر که ما را بیند سم ما بیند حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام پرسیدند که لم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را بدو شناختم و دانستم که اگر بدو شناختمی هرگز
بسر او نرسیدمی و معرفت او را نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه
یک شب در خلوتخانه مکاشفات میکند شوق در کرسی کبریائی او انداخت آتش عشق در نهاد خود برافروخت و زبان از سر عجز و درد
ماند یک بگشاد و کفت یارب منی و اصل الیک بارخدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم که مرا شربت وصال بچشانی و تا کی کرد کعبه

امید نور خیرت دیدار تو طواف کنم کو بود که از ملکوت عزت ببرش ندا آید که یا بایزید چه خواهی گفت تو را همراه شده وجود تو در پناه تو گر
میخواهی که بیماری وضع فلک و تعالی خود را بر در بگذار و بیا زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم که هم تو تواند گفت
لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی غیر موسی را عشقبازی از تو باید آمر خضر باو گوید از ما که چند تو با تو همراه است
چون مرا روز الست تو رسید ببند کائنات و سرور موجودات آمد فلا اقول انا امام من سرکز نکویم که من چون وجود محبوب بوده مرا حجر
عدم رسید چون هستی او را باشد عاجز نیستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک ندانم که الف لام ترا چه لطائف دارد که با جان عاشقان
چه غمزه ها می کنند جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضل بر سر کسی فرود
آورد آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرف در راه معزول بود و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود محمد رسول الله صلی الله علیه
و آله افضل الصلوة واکمل التحیات چون بشرط ادب در راه آمد و پای استحقاق خود را بند کرد او را این صفت میباید که حلیه و سیرت
او بود که ما زاغ البصر صفت او گویند که الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بعبده چون موسی برطلب ارنی ولا انزال حکمی کرد که او شاید
استحقاق بود و داغ حرمان بر جبین طمع او نهاده اند و از لن ترانی سمجی ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیده ادب
مودب کرد جوانمردا معشوقه همه جباری و دلداریست عاشقی همه ذلیلی و بردباریست معشوق همه عز و عظمت و کبریا بود و عاشق
همه این گوید ارنی انظر الیک معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین فریاد کان باده محبت این شراب در
کشند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل ان الله یجزی المتصدقین تمت المجلس الثالث من مجالس

مجلس چهارم بسم الله الرحمن الرحیم ایّدکم الله برحمته

نام خداوند بخشاینده که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافاند و باد گیسوی شمشاد نجنباند و بحکم او زهره غنچه خندیده نشود و صنع او
لاله بر ژاله نگردد نام ملکیست که بدست عنایت صبا قامت سرو چمن آراسته است و نه زیر سر زلف شاخ چهره گل آراسته است نام و جلالت
که طیران ملک و دوران فلک بجواب اوست جنبش ریشه و گردش تیشه بحکم اوست هر دیده که نه بر جمال او نگرد بر دوخته باد و هر
نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه او رفت حق بوید تیغ قطع پا کرده باد یحیی بن معاذ رازی رحمة الله
گفتی الهی جعلت الدنیا اعدائنا و جعلت فیها قلبی کره قصیره العمر و لجان السلام ... الامع اسکت و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی

کرا فضیله

کره قصیره بصیر و لجان البلاء فلا یستقر الا بر و تنگ خداوند همه دنیا را بجملگی بمیدان ساختم و دل خود را در آن میدان گوی ساختم و آن گوی را
بهر جا انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو و همه عقبی را بمیدان ساختم و دل خود را در آن میدان گوی ساختم و آن گوی را
بهرجا انداختم هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بدیدار تو پس گفتا ملکا نام تو از همه دنیا مرا بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس جان جهان
من از عالم نام من بعالم پیغام ای اگر برگ آن داری که مبیع جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی انما الحیوة
الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم که زندگانی دنیا بازیست بازی کار کودکان و کودکان بود و زینت آرایش کار زنان است
و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد فخر کردنست بیکدیگر بسیاری مال و فرزندان و این کار بیکاران است بار خدایا مثل
زندگانی چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته و چون بارانست که بر زمین آید و گیاهی سبز بر دهد و روزی چند بماند و خرم شود
و خلقی را بشگفتی می آرد ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک روزگاری خشک گردد و زرد شود ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی
بر دهاند و روزی چند بماند و خرم شود و خلق را بشگفتی می آرد ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک روزگاری خشک گردد و زرد
شود ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان و در آخرت
منزل و در سه حال است رنج و بدبختان راست بهشت نیکبختان راست و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا چیزی
که بدان انتفاع نکند و فریفته گردند جان من سرمایه ای اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال
پادشاه عالم عیب دنیا را چه یاد میکند و بیقدری او بخلق مینماید تا مومن دل بدو ننهد و بدو رغبت نکند و بطلب او مشغول نگردد تا بعقبی
بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل تیز سازید که دنیا را بقا نیست و دل بر خلق منه که خلق را وفا نیست دل در خدا بند که بندگی
بهتر از خدا نیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا در دنیا چون تو معشوق نیست اما کسی قناعت نکند بر آنکه با تو همدم وفا
نکند و هیچکس را از او میان عمر چندان لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود و چون عمرش بآخر رسید ملک الموت بیامد
و او را دید در میان پوستانی نشسته و زنبیل میبافد ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت
ابله کسی باشد که او را چون تو یی در پی بوده باشد و پروای خانه ساختن داشته باشد عربیه انما الدنیا کظل زایل او کضیف
بات لیلا فارتحل او کحلم قد رآه نائم فاما ذهب اللیل بالطل نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که با هول

الاخبار عمر الکیف بحدث الله بنا قال کدار له باباں وغلق من الاول وخرج من الاخر وبیارا چون خانه دو در باشد از دری در آمدم
و از دیگری بیرون شدم روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای پادشاه بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی
و انبانی و عصای خویش که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند که ای پیر کجا میروی گفت در این خانه میروم گفتند این سرای پادشاه
ابراهیم فرمود تا او را پیش آوردند چون او را پیش آوردند گفت ای درویش این سرای نیست خان است گفت ای ابراهیم اول این کی بود
گفت از آن جدم گفت چون او در گذشت از آن که شد گفت از آن پدرم گفت پدرت وفات یافت که را شد گفت مرا گفت پس بعد از تو
که را شود گفت پسر مرا گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید خان باشد نه سرای جوانمردا عبد الله عمر روایت کند که روزی
با پدر خویش بر بام سرای خود نظاره میکردم جناب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بر ما بگذشت گفت یا عبد الله پدر خویش را بگوی
که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری و عمارت و سرای چکنی عمر بزمن عشق دنیا دامی است استوار و نعمت دنیا چون
روشن و شیرین و ابلیس صیادیست استاد و عاشق دنیا مرغیست کور اگر این مرغ غافل مخلب و منقار از این دام وسوسه نگاه دارد دل
از دانه و چشمت عشق دنیا بر ماند و گردن از کمند این نهاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید که واما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها
اگر عیاذا بالله غار این شاخ غرور در کنار رداء و دامن آویزد و حلاوت این حبه شیطان و رشت دل فرعون و هامان بگلو او رسد
و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد دنیا پدار آن قوم باشد که واما الذین شقوا ففی النار خالدین فیها جوانمردا عروس ایمان
داری و لیکن حلیه معاملت تقوی نداری توحید داری و لیکن ثمره طاعت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن رشت شود
و بنده بیمعنی سوختن را باید آن عقبه مرگ را پس پشت گذاری سر از گریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که ساحل غرقه شود
بس کاروان باشد که در منزل مرده شود ای ستمدیده مسکین چه ایمانی بود که بحجه قلب بفروشی چه اسلام بود که بر کیل و ترازوی بلند داری
چه معرفت بود که بدر دستی سنگ بر آسمان اندازی چه دلی بود که بنای ظالمی با بدرمی حرام دهی ای مردی که از سر فرزند ایمان
وجود خود قبله ساختی بت پرستان را عیب مکن و زنار داران را نکوهش مکن اگر ایشان عبد الصنم اند تو نیز عبد الدینار والدرهمی
عزیزا کار تو از حد بیرون است با صدره وصل فرخت اند با کسوت فراغ با داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند با تاج مقبولان بر سر تو
نهاده اند اگر از عجب نصیب تو صدره وصال آمد اد شکر گذاری میاسای و اگر کسوت فراق آمد از نوحه گری میاسای چو انمردا

چه کنی سرا پرده را که اولش سستی و میانش بیبی و آخرش نیستی است و چه کنی نعمتی را که آخرش و بال است خاک استماع دارم که سید عالم صلی الله
علیه و آله و سلم بعیادت فاطمه زهرا علیها السلام شد او را دید بر بوریا پاره خفته از لیف پوست گوسفندی بالش کرده و بقدر یکهزار رنج پوشیده
شال درشت از پشم اشتر بجای مقنعه بر سر افکنده فاطمه زهرا علیها السلام از آن شدت فاقه بعضی بر سید عالم صلی الله و آله افضل
الصلوة و السلام و التحیه ظاهر کرد بعریض و تحریض فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکنی که من دختر
احمدم و جفت حیدر کرارم و مادر شبیر و شبرم بعزت آنخدایی که امر و نهی و قبض و بسط از وست که فردا در عرصات دستوری نیابی که یک گام
از قدم بر گیری تا از عهده این سال درشت بیرون نیایی **حکایت** حمایون مهران گوید که سلام عمر عبد العزیز شدم در عهد خلافت
او را دیدم که بر خاک نشسته نه بالش و نه نهالی و چه سند و نه خانه و پیش سرقعی و تعهد میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود
که از سلام کردن من خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا حمایون بدانکه اجل من نزدیک آمده و تشویشی
عمرم بغرقه کار رسیده و مرکب جبل بدر خانه آورده اند و میوه قوت و رخت از درخت عمر فرو ریخت و هیچ طاعت نکردم
که انجمن عرصات را شاید مگر حق تعالی بفضل و رحمت وی یا حمایون ای دوست از من بشنو و بقلم نیاز بر صفحه جان نقش کن و پیوسته
در پیش دل دار که نجات اهل شرق و غرب در ثبات در نماز تقصیر مکن که پیمانه را در هر جهان قیمت نیست و با هیچ ظالم
در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست و خدا را بو عده آن استوار دار که هست بر زورق ایمان نبرد
جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه کن که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست دل و جان محبی
تسلیم کن که کرم بی نهایت اگر عاشقی دل و جان نشانه تیر بلا کن اگر عارفی جان سپر محبت و قضا کن اگر بنده بهر چه او کوید رضا کن
و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن تاج ابتهاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان که شکر شکر بر دهان نه کمر کرامت بر میان بند
در دو در پوشش شرر شوق در سر بر افروز رونق و طراوت عمر آب بید و لی غرقه کن و حضرتش همیشه زیر و زبر باش جامه
پاسعادت را از سر بدر کش صدره بجا جاک کن خبث حسد و بغض بدر بای نصیحت فرو گذار و هر چه داری یکبار بذل کن تا مجرد شوی
و هر چه در سینه محبت زر و سیم است بجاروب فقر فرو روب خوابگاه رعونت و کبر و عمامه و طراز جهلان نقش کاشانه را
جمله آتش زن چون که بر این صفت شدی ما که خداوندیم بر سعادت دیده اند یارت مکمل گردانیم قال الله تبارک و تعالی

فکلفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تمت المجلس الرابع من مجالس

مجلس پنجم بسم الله الرحمن الرحیم **از مجالس**

ملکا مارا از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعت و عبادت ارزانی دار یا اله العالمین غفرانک ربنا والیک المصیر بدانکه عالم در گروهند
گروهی بیاد حق مشغولند و گروهی بیاد خود و کسی که بحق مشغول است بخود نپردازد و هرچه دز پیوست همه محالست اگر نفس تست و اگر اسباب
و عیال تست از همه چیز دست نشوید گرد درگاه حق نپوید و یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق
بسر بردم و چند بار پیاده بادیه بکعبه گشتم و چندین دشمنان دین را در غزوه سر از تن برداشتم و مجاهده ها کشیدم و چندین خون جگر خوردم
حل نشد و هر چند بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ می توانی گفت که مقصود من چیست شیخ گفت جوانمردا اینجا در فقد مکاشفت بکشد قدمی
و دیگر قدمی بر گیر از خلق اگر رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که چه خوردم و چه کردم که جامه را خوش آید و چه پوشم که خلقم را بهتر آید
و چه گویم که خلق را از من کمتر آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بار که با خلق گفتی زبان کنی پس بار که با حق کن که همه
کنی حق تعالی جل جلاله میفرماید که بنده بیچاره بقطره قطره با تو باز کار نکنم قطره از سر بیچارگی و گنج سعادت از حضرت طلب دار
آن قطره که از سر آید آن را اشک گویند اشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم تا از رشک سر داشک سر دل تو بیرون برخیزد آید
نه بعزیمت آید و غربت بحضرت آید و از حضرت ندای رحمت آید و دل گوید نوبت کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم
جوانمردا آتش حسرت آتش معصیت و آتش معصیت ازین هر دو بیش نیست آتش معصیت را آب آسمان فرو نشاند و آتش معصیت را آب
دیده کان آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب خاک پیشانی و آب پشیمانی خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی از آتش غفلت
جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق گریانست آب دیده بر او تاوانست و هر دل که نه در وصل حق رنجور باشد آن دل و بیرون است آن نیک
گفتا ای در طلب کاهل در هیچ کار زند خوشترین چیزی که شنیده گفتند آن چیز که اهست گفت بگذر اخلاص که میفرماید و عند الله مخلصین
الدین بنده اخلاص کیش اگر بگذر اخلاص شنیدی پروای کونین و حاملین و عتراض نداشتی جوانمردا قوم قبول بر آن طاعت شد
که اخلاص مقارن وی بود **آورده اند** که پیر ضعیف را پرسیدند که اخلاص چیست گفت لا اخلاص مع الافلاس گفت اخلاص والافلاس
که و عجز و درماند گیست عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید بیمارانی اگر جمال یوسفی نداری

در و یعقوبی باید که بیماری اگر عجز مطیعان نداری ناله درماندگان باید که بیماری سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که ما صوت
احب الی الله من صوت علیه کهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذوالجلال از آواز درمانده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و خجلت
بناله و گوید خدا و ندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت ندا آید که یا عبدی الکار که خود کردی ادعونی استجب لکم ما را بخوان تا بنده
تا اجابت کنیم هرچه جوید از ما جوید کار ما داریم که خدائیم ما هم که ما هم که بیچون و چرائیم در پادشاهی بی‌نهایتیم ار وعده با وفا اجابت
کننده و حاجت شنونده هر صدائیم هر ثنا را سزائیم صد هزار جان در جستجوی ما بر انداخته شد و صد هزاران تنها بعزیز در ریاضت فرسوده
بکه خسته صد هزاران جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند صد هزاران رونده کان در درگاه جلال ما سر زده در ریاضت نیک
مجاهدات بگرفتند صد هزاران طالبان حضرت جمال ما در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از کرسی میپرسد مل عندک من خبر کرسی
از عرش سوال میکند مل عندک من امر زمینیان که دعا کنند و روسوی آسمان در دل ایشان را شفا بود و آسمانیان که حاجت خواهند
روسوی زمین آرند و پندارند که حق را بیازار روا سازد و هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر هوا کنند گویند ای آفتاب امروز
بر بیکس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید باشد اگر دانستمی که آن کیست قدام او را ملک خوش کردمی آری جوانمردا ملک رب
و رب الارباب آب خاک را با ذات پاک چه کار است لم یکن را بالا یزال چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجبا کار
پارسا در دعا گوید یارب از ما مبر این مختصر حرمت که پیوسته بودم تا نبرم با کی بر بیده نبودم تا پیوندم ام بید وصال که بود تا بیم فراق
باشد با بیم فراق که بود تا امید وصال باشد نه اتصال و نه انفصال نه قربت نه بعد نه امید و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای
نه روی رسیدن و نه رای بازگشتن نه اندیشه صبر کردن و نه یارای فریاد زدن نه مکان که وهم انجا گرد و آید نه زبان که فهم انجا
بدست علما جز گفتگو نه در میان فقها جز جستجو نه اگر بکعبه رسی جز سنگ نه اگر در مسجد آئی جز دیواری نه اگر در زمینیان نگری جز حیلی
اگر در آسمانیان نگری جز حیرتی نه در دماغها جز صفرائی نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی جز آتشی نه و نه از الحاد ملحدان جز
الا اتشی از موسی کلیم سودی نه از فرعون مدعی جز زیانی نه اگر بپائی بها که در بائی نه و اگر بروی بروکه پاسبانی نه **نعت**
که سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان گفتی کاشکی من خاک قدم آن سرکه شنیده بودمی از او پرسیدند
که شیخ تو پیوسته ذکر و مدح او میگوئی مارا خود از حال او خبر ده گفت روزی وقتم خوش بود قدم در بیابان نهادم در وجد بهم

ابو عبدالله

تا به دیار کفر رسیدم قصری دیدم سرهای صد وانه سر بر چوبه و از کنگره‌های آن آویخته اند متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و این قصر آن
کیست گفتند از آن فلان ملک است و او را دختریست که دیوانه شده و این سرهای حکیمانست که از معالجه او عاجز آمده اند و سود نکردی
گذر کرد که قصه دختر کنم چون رفتم در قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیار اکرام در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجتست
گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم تا او را معالجه کنم مرا گفت که بر کنگره قصر نگاه کردی گفتم دیدم پس در آمدم گفت این سرهای
کسانیست که طبابت کرده اند و از معالجه عاجز آمده اند تو نیز بدان که اگر نتوانی کرد سر تو هم آنجا خواهد بود پس اقرار نمود تا مرا بنزد دختر
بردند چون قدم در سرای نهادم گفت ای کنیزک مقنعه بیار تا خود را بپوشم کنیزک گفت اینجا که چندان مردان طبیب آمدند از هیچکس خود را
نپوشیدی چونست که از وی میپوشی جواب داد که آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون در آمد پس سلام کرد گفتم علیک السلام گفت ای پسر
خواص گفتم چه دانستی که من پسر خواصم گفت اگر ترا بما راه نمود ما را الهام نمود تا ترا بشناختیم ندانستی که المؤمن مرآت المؤمن آئینه چون
بی زنگ باشد صورتی در او بنماید ای پسر خواص دیوانه ام پرنده هیچ شربتی داری که دل من بدان تسلی یابد این آیه بر زبانم گذشت
که الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله چون این آیه بگفتم آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفتم ای دختر تا کی دار السلام بر تو گفت
ای شیخ در دار السلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا کعبه است معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت
بر بالای سر نگاه کن چون نگاه کردم کعبه را دیدم که بر سر او طواف میکند مرا گفت یا سلیم القلب ایشان رندانند که هر که بپای کعبه رود
کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف کند و اینجا تو توانستم و جز الله از تو تا خدای اکنون قدم راهست دانی چکنی یکدم
بانه خود را فراموش کن و با لطف حق همت او را فراموش کن من تقرب الی الله شبرا تقرب الیه ذراعا و من تقرب الیه ذراعا تقرب
الیه باعا با همه عنایات او ترا بخود رسانیدست زیرا که در درون تو گوهریست تعبیه شده که عبارت از آنست که و نفخت
فیه من روحی مثال این است که مرغی را تیری بزنند و مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت تو بمن چه رسیدی تیر گفت
از تو چیزی در ما تعبیه است که آن ما را در تو رساند هم تو پر را بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت پا بر پا
ولولاک لما عرفت ربی پادشاهیست که بخود ترا شناسا کرده و کلید خانه معرفت بتو داده است یعنی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله و سلم
من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که تو را شناختی تو پادشاه تو کلید است که بدان او را بشناسی و این شناختن مختلف است اگر خود را بصفت شناختی

او را بصفت شناختی

او را بصفت شناختی این یکنوع است که هرکس را در این راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانست که آن جان همه جا موجود است
و بهمه جا آفریدگار در عالم موجود است اما چنانکه جان تو در تحت طلب نیاید که اگر گویی که در دست یا پای یا سر است همه جای بود جایش معین
نه خدای عالم همه جا موجودست اما در تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره جوانمردا مطیعان مخلصان میروند و میگذارند اما عارفان
هیچ منزل فرو نیایند بلکه منزل ایشان دایره چیزیست هر چند پیش روند بجای خویش باشند آن شتر بازرگانست شب و روز
منزل میبرید و راه میگذارد اما کار عصار همه روز و شب در رفتار است چشمهای بسته گرد دایره میگردد و با خود می اندیشد که تا چند
منزل بریده باشم نماز شام چون چشمش از نقاب بگشایند نگاه کند هم بر آن قدم باشد که بود اگر گویی شناختم گویند چون شناختی
کسی را که چون او بر آن راه نیست اگر گویی بهستی خود او را شناختم گویند در هستی بود و هم انباز شرکست و اگر گویی بنیستی خود او را شناختم
گویند نیست هست چون شناسد که العجز عن درک الادراک ادراک پروانه مختصر و دیده آفتاب را چگونه تواند دید صد هزاران جان مقدس فدای
خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا چه میگوید در بیداران مردان بیا که بجای آب خون ... روزی جنید رحمه الله را بعد از وفات بخواب
دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات و فانت الاشارات ما رفعنا الا رکعات فی جوف اللیل گفت آنهمه عبارات
بباد دادند و ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون بیاید ملک الموت بر تو
افکند بدرقه طاعت با خود داری تا در چنان وقتی که چشمهای گریان شود و لبها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند و حربه قهر
مرگ بر سینه است راست کنند آنجا بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی آید این ندای بشارت شنوی که الا تخافوا و لا تحزنوا
و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی آید داغ نومیدی بر پیشانیت نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین
و یقولون حجرا محجورا و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا ای بسا کسا که لباس دوستی پوشیده باشند و نام او در جریده دشمنان
ثبت کرده باشند و او را خبری نه و بسا کسا که جامه دشمنی پوشیده و نام او در دیوان دوستان نوشته اند و او را خبری نه حکایت
آورده اند که در بنی اسرائیل زاهدی بود نام او برصیصا و چهل سال از خلق منزوی بود و از نفس و دنیا برگشته و همه عمر بروزه و نماز
بود و با خدا راز و نیاز داشت هوای نفس بیکبار قهر کشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر در آسمان کردی تا بعرش میدیدی
و اگر در زمین نگریستی تا پشت گاو و ماهی بدیدی چندان مآثر و مناقب و مراتب داشت که اوهام و افهام از ضبط آن عاجز بود و هر سال

چند هزار بیمار معلول و مبتلا و معیوب بصحرای صومعه او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی علت
دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته بجای رها و رفتندی و در صومعه او بگذاشتندی چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم
بسط کردی برصیصا بر بام صومعه آمده و یک نفس بر آن معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی عجبا کار الطاف چندین
در خزانه لطف بر او گشاده بود و در باطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده و او پیدا از ظاهری مید ار غلی چون نگار و از باطن تیغ هجر
افکار فرسا و از ظاهری ابسم اندوده و از باطنی از خطیئت پالوده آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جایی می آید و حضرت ...
می شاید ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که ما را نمی باید در آمدت ابلیس سلسل وساوس و دام ترهات در صومعه زیر خاک پنهان
کرد تا اظهار مکر ذلک کنیفی بعدا با بخطا در دامن آویزد و هر روز ابلیس از غیظ و خشم او تشنه تر درخت طاعات او با انواع خیرات ...
تا آن وقت که دختر پادشاه را علتی پیش آمد که اطبا از معالجه او عاجز آمدند دختر شاه سه برادر داشت که هر یک تاجی بودند ...
و به ندگان خلف خواهر را بر برصیصا عرض کنیم دیگر روز خواب بهار الگفتند چون با یکدیگر موافق آمد گفتند ما ناز و علاج او ... بر خوشند و خواهر
صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا در نماز بود و چون فارغ شد سبب معالجت علت خواهر با شیخ خواندند برصیصا گفت بیمار را
وقتی باشد در آن وقت با جا... قیع کنند و چون وقت آید از دعا دریغ نکنم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشای صحرا
بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آمد که جان و ایمان چند ساله او را بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ
دختر دمید بیفتاد و بیهوش گشت زاهد را دیده بر جمال او افتاد ابلیس هیزم وسواس در آتش هوا نهاد و هوای نفس اماره غالب ...
طرد و لعنت چند ... و نیستان بر دل او فرو گذاشت تا مواردی بعث کرده و وسوسه ابلیس را انقیاد نموده فاحشه از وی
در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از در در آمد و از کیفیت آن حال برصیصا حال بگفت گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است
خدای کریم است در توبه باز است لیکن تدبیر این کار نیست که بر برادران پوشیده داری تا ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را
چگونه بگل بپوشانم و روز روشن را به دم بپوشانم ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر سجاده خاک کن چون برادران بیایند
بیایند جواب تو آنست که من در نماز بودم که از پیش من بدر رفت جز این ندانم برصیصا بگفته ابلیس دختر را بکشت و در زیر خاک پنهان
کرد و بعد از ساعتی هر سه برادر آمدند ... و اتباع خویش چون شهر ان ... آمدند که زاهد دعا کرده و خواهر ایشان شفا یافته

بعد خواهر را نبینند

چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس گفته بود بگفت ایشان بقول زاهد اعتقاد و اعتماد کرده از صومعه بطلب خواهر بیرون آمدند
ابلیس بصورت عجوزی عصا در دست عصابه بر سر بسته از وی سوال کردند که مستوره بدین صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه و ...
می طلبید گفتند بلی گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرد ایشان را بر سر خاک آورد باز کاویدند خواهر را
دیدند کشته و مجنون گشته جامهها را چاک کردند و خاک فراوان بر سر کردند و زنجیر بر گردن برصیصا کرده روی بشهر آوردند
فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعه حادث شد پس داری بر سر پا کردند برصیصا را بر دار زدند خلق ولایت که آب
وضوی او تبرک کردندی و بجای گلاب در دیده کردندی و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هر یک می آمدند
و دامن سنگی و خشتی تا بترک بوی اندازند ناگاه ابلیس بصورت پیر نورانی در برابر وی ایستاد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم
و آنکه تو او را چندین عبادت کردی خدای آسمان است جزای چندین ساله خدمت و سعی تو این داد که تو را بر سر دار فرستاد اکنون
مرا سجده کن تا تو را از این دار باز نم برصیصا باشاره دست ابلیس را سجده کرد و از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید و جانش
بدوزخ فرستید و قالبش بیکسان اندازید و ... را به ... قسمت کنید پس این ندا را دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار
خالدین فیها جوانمردا این سری است که پوشیده است و کس را از این خبری نه داود پیغمبر علی نبینا و علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من
آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم و چرا نم شبی تا بروز این میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان بگریی که سنگ خارا
پاره کنی این سر نخواهم گفت یا داود از من ... سر من در دنیا مخواه تا در مرگ بتو پیدا کنم داود گفت الهی در من چون پیدا کنی
ندا آمد که ... من ... هر حرف ... و آن هر حرف ... لا تخافوا ... بشری ... ندا آید که ...
آواز آید که دل بر دار ابلیس را ... در مرگ و از بیم این ... رنگ بر روی ... ساند چون ... زرد و دل پر درد کرده
و برابر چپ ... تا آواز از کدام جانب آید سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین بدیدار آید و روا بود که بدبخت
و نیک بخت ... نیک بخت بد بخت گردد یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روز نامه ... من ... می ...
کنم نه آنرا که ... خبر کنم و نه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت کنم ... والله اعلم
بالرشاد تمت المجالس الخمسه والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا یا رب العالمین

رساله در سؤال بسم الله الرحمن الرحیم صاحب دیوان

خواجه صاحب دیوان و خواجه زمین و زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة کاغذی بدست شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین و مفخر السالکین شیخ سعدی رحمة الله علیه نوشت و از خدمت او سؤال کرد و ابتدا سؤال اول آن بود که در بهشت با آدمی سؤال دوم آن بود که مراد شمع هست که در جنت نشود سؤال سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی سؤال چهارم آنکه علوی بهتر باشد یا غیر علوی سؤال پنجم آنکه بدست دارند خط رستاری از بهر آن پدر میرسد و پانصد دینار از بهر علفه مرغان آنرا قبول فرمایند که از پس آن عذر خواسته شود آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من دیدم که خواجه خروار زر بشیخ سعدی میداد او قبول نمیکرد اکر از بهر علفه مرغان می ستاند من خود از عوض مرغان در آورم صد و پنجاه دینار از آن زر بر گرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و خود بشیراز آمد و کاغذ بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد چون شیخ بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده اما با وی نگفت بعد از زمانی گفت فردا بیا تا جواب بنویسم روز دیگر بخدمت شیخ رفت شیخ کاغذی سربسته بوی داد او بر خواست و روان شد چون بخدمت خواجه باز رسید خواجه بخواند در آنجا نوشته بود که سر الطاف او فات فرزند دام بقاؤه بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد جواب سؤال اینکه پرسیده بود از حال بنی آدم دیده من جواب بگویم کو ال ز ره بو بکر بزرد از آن قوم که قرآن نخوانند آدمی زاده نکهدار که مصحف ببرد دیگر در جواب سؤال دوم این بیت را نوشته بود نظم اول این باب نزد بیت الله چو بیمن تو به خانه و بند است بهمین تو به و پشیمانی چار این شرط و عهد و سوکند است بچنین کو دوش کو دوزان کو خبیث البقصائی بدآرزومند است و در جواب سؤال حاجی نوشته بود که باز العجب بهاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین کرد یعنی بهاز آن میشود که بود نظم از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد و در جواب سؤال که علوی بهتر یا عامی این نوشته بود جواب سؤال پنجم بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی که خمر میخورد و کعبتین میبازد بروز حشر می ترسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان بما نپردازد و در سؤال و جواب سؤال پنجم این جواب نوشته بود نظم خواجه تشریف فرستادی و مال مالت افزون باد و حشمت پایمال هر بدینارت بسالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت بخواجه بار ما و دیدم

کومه دهد

که خروار خروار زر بوی دادی و قبول نمیکرد این زر از بهر علفه مرغان بود و بنده خود را در مطالبه مرغان در آوردم صد و پنجاه دینار از آن زر بر گرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان المشرق والمغرب طاب ثراه فرمود که همین ساعت برخیز و بطرف شیراز رو و این کاغذ را بجلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار زر بر گیرد و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و همت طلب دارد که از این پس بخدمتش استظهار ما خواهد بود آن غلام در حال بکارسازی مشغول شده روز دیگر بامداد از خدمت خواجگان روان شد چون بدار الملک شیراز رسید و کاغذ بیاورد و اتفاق شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام بخدمت شیخ رفت و کاغذ را بسپرد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت جواب آن کاغذ در حال نوشت و بفرستاد نظم پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین بدولت ایام او همی نازد رسید پایه دولت فزود سعدی را بسی نماند که سر بر فلک برافرازد پیام داده که صدر زمن جلال الدین برای خدمتی او را تفقدی سازد ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود چنانکه بر سر ابنای دهر می تازد جلال زنده نخواهد شدن دریغا که بنده کان خداوندگار بنوازد طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز که از مظالم مردم بمن نپردازد غلام چون بخدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه شمس الدین صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر و جبه کردند و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و شفاعت نامه که این زر بستانند و در شیراز از بهر رونده و آینده بقعه بسازد شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بود بشنید آن زر را قبول کرد و در وجه این رباط

از آن وجه ساخت تمت الرسالة الثالث

رساله چهارم در سؤالات بسم الله الرحمن الرحیم مولانا سعد الدین نقیبی در عقل و عشق

مولانا سعد الدین نقیبی از شیخ رحمة الله علیه سؤال کرد بنظم نظم سالک راه خدا پادشه ملک سخن ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم افصح سعدی و حاکم بر سخن ورز تو منبر واضع علم و کنی ز نظم تو عظیم چیست اشعار تو شعر دگران را چه محل سحر با وقع علاء الدین ... کلیم بنده را از تو سؤال است بتوجیه سؤال که مند مردم با کبر به سر خبر کریم مر درا راه بحق عقل نماید یا عشق این در بسته تو بگشای که بابی علیم گر چه این مرد بکنجشک نباید فرود ور دل و دیده بیدار تو هست نه بیم پایه منصب هر یک ز کرم باز نما تا ز الطاف تو گشت تار به تجسیم جان سقیم باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم جواب سؤالات مولانا سعد الدین نقیبی قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال اقبل ثم قال له ادبر فادبر قال عزّ و جلّ ما خلقت خلقا اکرم منک

اعلی و بک عاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عافیته چنین صوابست که عقل را مقدم داشت بسبب قرب حق دانست و می‌خواهم
سعد برالعینین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی داشت و صاحب مقام شمرد اما راه از چاه از بندگان پرسید و این ضعیف از باز ماندگان است
و خداوند تعالی ذو الجلال والاکرام است کرامش در حضرتی آید وان تعدوا نعمت الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و بعد از
آنکه این بنده فاضل است با افاضل مفاوضت چگونه توان کرد اما چنین از خدمت درویشان و برکت صحبت ایشان آنچه بقدر وسع
در خاطر این بنده روی می‌آید آنست که عقل با چندین شرف که دارد نه رهست بلکه چراغ رهست و اول راه ادب طریقت است
و خاصیت چراغ آنست که بواسطه آن چاه را از راه بدانند و نیک از بد شناسند و دوست از دشمن فرق کنند چون این سخن و دقایق
بدانست بر این برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد که علم آنجا حجاب شود عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کرده
تا بعد از این معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کل پس هر که بر او علم فرود آید آنچه بعلم حاصل شود در نباید همچنانست
که از کعبه باز ماند و بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم است و صفای باطن اخلاق است که مردم نکو عهد اخلاق را صفای اندرون ممکن
باشد حجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم آید پس واجب آید مرید طریقت را بوسیله علم ضروری اخلاق
حمیده حاصل کردن و بعد از آن با خلوت و عزلت آشنائی کرد و از صحبت خلق کرانه شود و در اثنای این حال بوی گل معرفت در دماغ
کرد و از ریاض قدس بطریق انس چندانکه علیات نسمات فیض الهی است شوقش کرداند و زمام اختیار از دست تصرفش برباید اول
این معنی را حلاوت ذکر گویند و منتهای آنرا وجد گویند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق گویند و حقیقت عشق بوی آشنائیست و بوی
امید وصال و مراد از این شغل از جمال معرفت محجوب میکرداند که راه معرفت بسته است و خیل خیال محبت در راه نشسته است صاحبدلا
نگویم که موجودست طلسم بلای عشق بر در تست و کشته را بر سر گنج می‌اندازد **فرد** کسی ره سوی گنج قارون نبرد و اگر برد ره باز بیرون نبرد
هیچ دانی که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست که عنایت است از محبت بی‌قیاس پنهانی را … آن نبرد جز پادشاه
و هی و چند از خاصان او یعنی فقراء و نیست هر پادشاهرا اگر … که بر کیفیت گنج وقوف یابند پادشاه از این مبلغ بعد ربع خوشتان …
تا مدتی گنج پنهان ماند و همچنین از خاصان او یعنی فقراء و ساکین که با کس نشستند رب اشعث اغبر چنین که بسری اسرار … همچون …
یابند و مبلغ بعد ربع خوشتان … یعنی … عقل ناقص گنج در افواه نیفکند **فرد** کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشی دهند

اینست تا سر مکنون و حقیقت ذات بچون مخفی و نهفته ماند **نظم** گر کسی وصف او ز من پرسد ⁂ بیدل از بی‌نشان چه گوید باز ⁂ عاشقان
کشتگان معشوقند ⁂ برنیاید ز کشتگان آواز ⁂ پای درویش را نتواند بود که بکنجی فرو رود و نتواند بود که سرش در سر آن نرود
از تو پرسم که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود دانکه مقصود در اول منزل بوی بهار بدر
میبرد و عقل با ادراک و قیاس و حواس سرگردان میشود **فرد** در روی تو گفتم سخنی چند بگویم ⁂ رو باز که شادی ز نطق بستی
حیرت از آنجا خواست که مکاشفه با وجد نشود و وجد از ادراک مشغول میکند سبب آنست و موجب چنین که مجلکان دم خامی زدند
و علمائی که علما را چنین بعجز ادراک آن معنی اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان که داند که روندهٔ این راه
هر قدمی حمی و منند مستان تنک شراب طاقت زلال محبت نمی‌آرند و بوجد از حضور غایب میکردند و در نه حیرت …
بپایان نمیرسد **فرد** درین ورطه کشتی فرو شد هزار ⁂ که پیدا نشد تخته بر کنار ⁂ ابوبکر زنده کفته است یا من اعجز من معرفته
کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که نهایت منتهای معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجد از تری **فرد** ای مرغ سحر عشق
ز پروانه بیاموز ⁂ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ⁂ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ⁂ آنرا که خبر شد خبری باز نیامد ⁂ زنان
دریای آتشین از که میپرسی که خود بر کنار دریای وجود می‌سوزی ⁂ این ره نه بدست هر کرده است ⁂ در دست و زبان ما نیست ⁂
نا من کیم و ثنا که هست ⁂ لا احصی ثناء انبیا تمام است ⁂ ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ⁂ وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ⁂
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ⁂ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم **فرد** آن نه روست که من وصف جمالش دانم این حدیث
از دیگری پرس که من حیرانم تمت الرسالة فی العقل والعشق فی جواب الصدر الکامل الفاضل سعد الملة والدین النظر علیه الرحمة والسلام

مجلس پنجم بسم الله الرحمن الرحیم از مجالس خمسه

الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده والحمد لله علی نعمه وبسط من کرمه واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه صلی الله علیه وآله وسلم
در صحبت ارباب حال و شرح گنج بسم یکم از دوستان عزیز جزوی در این معنی التماس کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور باشد …
که شرایف ساحات فرزند دام اقباله وبقاه بوظایف طاعات خداوند جل جلاله آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را بفضیحت
رب العالمین پسندیده است و در کتاب مجید میفرماید قال الله تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید واذا حکمتم بین الناس …

ان تحکموا بالعدل مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل بدو فرماشد باید گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله چند بیان کنم در معنی عدل و احسان
و بارنه التوفیق پادشاهانی که مشغول باشند نگهبان ملک خویش باشند بحکم آنکه عدل در رفعت خداوند ملک موجب امن و رفاهیت است
هر رعیت را و عمارت زراعت بیش اتفاقی افتد و نام نیکو در جهت و امن و ارزانی غله با قصای عالم برسد و مسافران و غربت نمایند
و قماش و غله و دیگر متاع بیاورند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب
عقبی حاصل و آنکه طریق ظلم و جور و زور رود بر خلاف این خطا بین که بر دست ظالم رفت بجهان ماند وای بظالم که رفت از سر
خوب پادشاهان یکی آنست که شب بر در حق گدائی کند و بروز بر سر خلق پادشاهی نماید آورده اند که سلطان محمود سبکتکین همین که شب
در آمدی جامه پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه خداوند تعالی سر طاعت بر زمین نهادی و روی
اطاعت بر زمین مالیدی و بنالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بنده تست بزور بازو و شمشیر من حاصل نشده است تو بخشیده
هم تو قوت و نصرت بخش تا دل هیچ بنده از من نیازارد حکایت عمر عبد العزیز بامداد که برخاستی بعد از فریضه حق شکر و سپاس آن
العزه بگفتی و امن و طاعت خلق را از خدا خواستی و گفتی یارب عهده ملکداری کاری عظیم است و این بنده ضعیف متعلق کرده
از جهد و کفایت من کاری نیاید با آبروی مردان درگاهت بصدق و معاملت رستان بارگاهت که توفیق عدل و احسان
و انصاف ارزانی دار و از جور و عدوان بپرهیز و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار و روزی ده و روزی مکن که دلها را
بیازارم و ناله های مظلومان در حق من نباید نصیحت صاحب دولت و فرمانروا واجب است در ملک و لقای خداوند تعالی همه
وقتی تامل کردن و بر اندیشیدن و در دور زمان و در انتقال مملکت از خلق بخلق نظر کردن تا بدین چهل چهره روزه دنیا دل ننهند
و بجاه و مال عاریتی مغرور نگردند یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا بآخرت نمی توان برد مگر ثواب و عقاب
اکنون مخیری نصیحت دیگر علما و ائمه دین را حرمت و عزت دار و زیر دست حکم ان شاید و با سلطنت رای ایشان حکم کند تا سلطنت
مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت نصیحت عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چشمه و چاهها بر سر راهها
مملکت واند حکمت قومی که بطاعت حق مشغول اند بجانب ایشان مصروف باید داشت و توفیق خدمت ایشان فرصت دانند
و غنیمت شمرد که همت بجانب پارسایان هر مملکت و دولت و رعایت بجای کانت راحانت افتادگان موعظه پادشاه حافظ

باید تا باستغنای همگان بنا مل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویشتن دلداری کند نه گوش بر قبول متوقعان دارد که نخوت
نمی کند و چشم طمع بر نشود که خداوند عزت را دیده همت بر این فرو نباید که تعریف حال خود کند پس شفیع انگیزد پس نظر پادشاهان را
فایده آنست که مستوجب نوخت را بی ذل تعریف اسباب فراغت و خوشی جمعیت نگاه دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نباید که گوید
فرد اگر دست هر دو از هنر بهره ور هنر خود نگوید صاحب هنر موعظه خدمتکاران قدیم را که قوت نمانده است اسباب معیشت مهیا
دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه به که خدمت درگاه نصیحت آثار خیر پادشاهان محو نگردانند تا آثار خیر او باقی بماند پند جلیس خاص
پادشاهان کسانی را شاید عاقل خوبروی و پاکدامن و نیک سیرت و بزرگزاده و جوانمرد و نیکنام و خوش طبع و شیرین زبان و دیده
آزموده حکمت وزارت پادشاهان کسانی را شاید که متفق بر دین پادشاه و حیف عیب بر پادشاهان زانکه فرا گیرد که حیف سلطان
بر رعیت حکمت پیران دیده زنان و ضعیفان و سایر محتاجان را همه وقت افتاد بهر باید و گفته اند هر که دستگیری نکند زیر دستان را امیر
نشاید و دولت بر او نپاید موعظه پادشاهان پدر یتیمانند بهتر از آن باید که غمخواری کنند بر یتیم که پدرش تا فرق باشد میان پدر
پادشاه و پدر درویش حکایت آورده اند که کیسه زری و طفل با پدری باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی و زر خواست
وصی زر در کنار طفل نهاد و گفت این زر از من نیست از این طفل است اگر می ستانی از این طفل بستان تا فردای قیامت هم بوی باز دهی
حاکم هم بر آمد و بگریست و سر و چشم طفل را ببوسید و گفت من در قیامت طاقت مطالبت ندارم زر را باز داد و جامه و اسباب طفل را
از خزانه مهیا فرمود تا بوقت بلوغ نصیحت فاسق و فاجر را القوت و دلداری کم کند که بدان شریک معصیت است و مستوجب عقوبت
پند دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه دخل با خرج وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم اند وابتغ بین ذلک سبیلا نیک مردی
بجای خود است [illegible] که بدان خیره گردند و دست تعدی دراز کنند هر که به نیک مردی نامش بر آید بر جفا انصاف او صبر کردن
باید و این نزد خردمندان مروت باشد و سستی رای نصیحت جوانمردی پسندیده است لیکن تا بحدی که دستگاه ضعیفان گردد و بغیت
نگاه داشتن مصلحت است نه چندانکه در وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن متفرق گردد موعظه اخبار ملوک پیشین بسیار مطالعه
کند که از چندین فایده خالی نباشد یکی آنکه چون سیرت ایشان اقتدا کنی دیگر آنکه در تقلب روزگار بعد از ایشان تامل کند
تا بجاه و جمال و ملک و منصب فریفته نشود پند عزت و طاعت عزیز نماز را نگاه دارد و هیچ چیز از ملاهی و مناهی او را از اول وقت

نکرده و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند **موعظه** نرد و شطرنج و شعبده و فسانه گویان و امثال آن از همه قرب
بجوید راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع ملال نوبتی **حکایت** آورده اند که شبلی بمجلس یکی از پادشاهان درآمد ملک با وزیر شطرنج
بازی مشغول بود گفت احسنت شما را برای راستی نشانده است و بازی میکنند و عهده ملکداری کاریست عظیم بیدار و هشیار باید بودن
و بدل با خدای تعالی همه روزه در مناجات باید بود و زبان بسلام و قدم روی آن رود که صلاح ملک و دین در آن باشد **نصیحت**
تفویض کارهای بزرگ بمردم نا آزموده نکنند که پشیمانی آورد و سودی ندارد و نیز بگفت رای منسوب شود **نصیحت** مردم شهم [illegible]
رفیق و قرین خود نگرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و نیز اگر کند از شنعت خالی نباشد و ناواجب دیگران از وی درست نیاید
گواهی بخیانت کسی نشنوند مگر آنکه گوینده معلوم گردد تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد و قطع دزدان قصاص خونیان [illegible]
و رستان و بزرگان در نگذارد **نصیحت** دزدان هر گروه چندی بشهر و طمع در صحرا ما چندی بکهیل و تراضوا در بازارها دفع ایشان
واجب دانند **موعظه** نوشیروان عادل که در کفر مرد بخواب دیدندش که در جایگاهی خوش و خرم است پرسیدندش که این مقام از کجا
یافتی گفت از مجرمان شفقت نبردم و بیگناه را نیازردم **نصیحت** هر چه از مصالح بخاطرش درآید بعمل در نیاورد تا نخست اندیشه نکند
پس آنکه مشورت چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای عز و جل و توکل بروی فاذا عزمت فتوکل علی الله **موعظه**
رای و تدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد و جنگ از جوانان جاهل داد شمشیر دهد کان بدید با ستمکاران چیره نشوند که گفته اند سلطان
که دفع دزدان نکند بیازوی خود کاروان چیزند کام و مراد حلال آنگاه باشد که دفع دزدان و بدان و بزه کاران از عرب بکند
همچنان که شبان دفع گرگ از گوسفندان اگر نتواند مزد شبانی بر او حرام بود و تکلیف چون تواند و نکند **حکایت** ذوالنون مصری
پادشاهی را گفت که فلان عامل که فرستاده در ولایت بر رعیت دراز دستی میکند و حیف روا میدارد گفت روزی سزای وی
بدهم گفت روزی سزای وی بدهی که مال رعیت تمام برده باشد درویش را چه فایده باشد پادشاه خجل گشت و در حال فرمود که دفع
عامل کردند **نظم** سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید مالش دزدان و فاسقان و رندان و فتی از پادشاه
درست آید که نفس خود از عجز بر چیز [illegible] **نصیحت** یکی از پادشاهان خمخانه خماران بشکنش فرمود شبانگاه ندیمان خود را گفت امروز فلان
لغ در وجه عصیر بنهادیم صاحبه باشند گفت **نظم** اگر گفتی بد مکن خود بد مکن گفته خود را تو از خود رد مکن **نصیحت** با دوستان

و دشمنان طریق احسان

و دشمنان طریق احسان پیش گیرد که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان از کین و عداوت کم شود **موعظه** اعیان دولت و ارکان
حضرت را باید که نهایت شرف برگمارد و تا بدو ننگ هر یک معلوم دارد و بخلقی که آورد بپوشد و پنهانی نماید کاروان زر و کشتی
شکسته و وارث با فلک در آن نشسته را تعهد بفرماید که اعظم صدقات است **موعظه** هنرمندان را نیکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر
پرورند تا آنکه مملکت را بجمال بیفزاید بنده را که در جای تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده باشد چون عذر پالایش عرضه
خورد باز عمل فرماید که خیر حال بطالان از تخلیص زندانیان ثواب کمتر نیست **موعظه** لشکر را نیز نیکو دارد و بانواع عاطفت
دل ایشان بدست آورد **نصیحت** عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بر او نشنوا نکنند و البته مفهوم **نصیحت** همه حال با دوستان
نکو باید که دوستی همه وقت نماند **نصیحت** روی از ارباب همت در نگردان و بلطف با همه کس سخن بگوید و بر غیبت شنود که صاحب فرمانروا
تحمل زحمت فرمان بر آن و جبایت تا مصلحتی که دارند فوت نشود با همه بجوید و حاجات هر کسی بحسب مصلحت وی برآرد که حاکم
شد و رزش هر و پراشاید و ملک و دولت بر او نپاید **فرد** خداوند فرمان و رای شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه **حکایت** یکی را عظیمه
پیش یوسف حجاج بردند [illegible] گفت [illegible] کرد بخشید رفت و گفت این از خدای [illegible] این سخن را بحجاج رسانیدند
بخواند و گفت چرا این گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی در کوه طور با موسی سخن گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق خدا سخن گوئی
حجاج این سخن از وی بشنید و انصافش بداد **موعظه** عقوبت آنکس که در حق بیگناهی افترا کند [illegible] که مجبس بسپارند تا [illegible]
خود انتقام کنند و دیگران از وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند **پند** در چشم غریبان روا باشد پادشاه را هیبت نمودن اما
در خلوت خاصان گشاده روی و ابله و خوش طبع و آمیز کار هر کس را که با هم الفت نباشد انباز گردانیدن تا بیکدیگر [illegible]
سلطان خردمند بصحبت نیازارد تا چون دشمن بیرون باز جهت وحدت از دشمن اند رو با این باشد بنده را که بگناه شنیع از در
براند حق خدمت قدیمش را فراموش نکند **موعظه** چندانکه تواند با غریب شهری و خاص و عام تواضع کند که منصب را زبان [illegible]
و در دل و چشم خلق شیرین گردد **نصیحت** خداوند فرمان چون خواهد که خطا را ببخشد اثر عنایت فرا نماید در لباس معاتبت
که بزرگان اغراض بدانند و شفاعت کنند پس آنکه بتوبه و صلاح چیست گناه کس را عفو فرمایند خداوندان شوکت را چون [illegible]
فرستند عزت و حرمت دارد و مشروب و ماکول و ملبوس و منکوح و ندیم و اسباب مهیا دارد که معنی تو هم آنست که بیخواب

که بزرگان گفته اند که الدهر یومان یوم لک و یوم علیک پند اول نصیحت نزدیکان و انگاه علامت دیگران و از نفس تو نیز تو
نزد دیگری کسی نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند فرد ملک و دولت و تدبیر و ابقا اوراست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای
پند هر آنکس که نفس سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد فرمان وی بر رعیت پند دیگران را نگاه داشتن نتواند الا بعلم و حلم تا کلم
موعظه تا تواند بطریقی که بهتر شود از معصیت پرهیزد و اگر قضا رفت و خطا آمد از پی آن بخیرات و طاعات و صدقات بکوشد تا
که خدای تعالی عفو فرماید حکایت آورده اند که عالمی را کار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد اسکندر گفت از من نمی ترسی
گفت چرا ترسم که هر که ترسی کند از خدای عز و جل ترسد که ترس بنده از خیانت بود یا از ظلم خداوند و بنده از این هر دو طرف
ایمن است حکایت یکی از پادشاهان ماضی زاهدی را گفت که از هول قیامت عجب ترسانم گفت امروز از خدای عز و جل بترس و فردا
مترس و ایمن باش حکایت آورده اند که هارون الرشید علیه من الله العذاب الشدید بهر بسیاری زر از یکی از متعلقان دیوان
خیانتی دید معزولش کرد از چند روز طایفه از بزرگان شفاعت کردند که بدین قدر مر این بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان
گفت غرض من این قدر نیست غرض آنکه چون مال من ببرد و باک ندارد خون عیب بریزد و غم نخورد و هر که از تو ایمن نیست از وی ایمن
مباش که از بیم گزند خویش قصد مردم کند و در مثل است که پای دیوار کندن و در زیر آن ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن
نشستن کار خردمندان نیست پند هر که بد از قفای دیگران گفت از وی پرهیز که پیش تو غیبت کند و در قفا عیب تو انگیزد
کلام الملوک ملوک الکلام مشهور است و در آن شاید سخن باندیشه باید گفت و معنی را چنانکه اگر جای دیگر باز گویند طاعنان را مجال
طعنه نباشد و اگر همان سخن گوید تو را پسندیده آید پند درویش توانگر همت آنست که بدیده همت در مال توانگر
ننگرد و سلطان گدا طبع آنکه در مال رعیت توانگر رغبت بکند و طمع نماید فرد مروت نباشد بر افتاده زور برون مرغ
ورن دانه از پیش مور نصیحت قوی رای آنست که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز بفردا نگذارد حکایت یکی از پادشاهان
ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان در قیامت چگونه بود گفت سلطان عادل که جانب حق نگهدارد و در درون خلق را
نیازارد و سایه همت بر مال رعیت توانگر چند از دور گیتی پادشاه است و اگر خلاف این کند مجرم است فرد
داد گر اندر جهان پادشاست ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست نصیحت تا دفع مضرت دشمن بزر می توان کرد خصومت و انباشت

که خون از مال شریفتر است و عرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف آخرین رویست که تدبیر دیگر نماند بفرست داون از آن چه
که با شمشیر نشاید زدن پند توانگران و توانایان را احترام واجب است بسبب آنست که رعیتی ایشان بدانها بهر سد چون نرسد این فضیلت از حق
پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیت اند تا دست تطاول قوی از ضعیف کوتاه کرده شود و دراز دستی روا ندارند و اگر کنند
لاجرم بقا یابد و وفا نکند هر نعمتی را شکری واجب است و شکر توانگری صدقات است و شکر پادشاهی رعیت نوازی و شکر قوت
پادشاهان نکو یافتن مردمان و دلجویی مسکینان کردن و شکر توانایی دستگیری ناتوان کردن سلطان که همه وقت در بند راحت نفس
خویش باشد مردم رحمت از وی نپسندند موعظه کما شئت پادشاهان را واجب است رضای آفریدگار را مقدم داشتن بر فرمان
پادشاه تا از قرب وی برخوردار باشند نصیحت مروت آنست که چون کسی از کسی خیری دید و باشد منت آن بر خود شناسد و حق
آن بجای آورد و جانب وی را مهمل نگذارد و بحقیقت این پادشاه را حق لطف و حرمت بوجود رعیت است و بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست
پس اگر پادشاه نگاهداری درویشان نکند و حقوق ایشان بر خود نشناسد و خاطر ایشان مهم و قیمت که هر که بنیاد بد می نهد بنیاد خود
می کند پند ضعیفی مردان و شهر کردان آن نکند که ناله طفلان و دعای پیرزنان و سوز دل مسکینان اثر کند که چراغ شهر بسوزد
فرد چراغی که بیوه زنی بر فروخت بسی دیده باشی که شهری بسوخت حکمت عامل مکار از خدای بترسد و امانت نگاه دارد
و ظلم روا ندارد و از بوجهی خیانت تواند کردن که پادشاه قطعا خبر نباشد پند آنرا که در دهری بند کشتن او بهتر که از ولایت
بیرون آوردن که مار و کژدم را از خود دفع کردن در خانه همسایگان انداختن هم شاید پند بد انرا که [illegible]
همان مثل است که گرگ را گرفتن و گوسفند دادن و رها کردن حکمت پادشاهی که بازرگانان را آزار دهد در خیر بر شهر و ولایت
خود می بندد فرد چو سلطان که بازارگان را بخست در خیر بر شهر لشکر ببست حکمت عمل کسی را دهند که دستگاهی دارد
اگر بجز سوگند حاصل نداد گناهی که بسهو از کسی در وجود آید کرم آنست که در گذری و اگر چنانچه بقصد آید باز بخشی و هم بار
بار سایه و بسیم بارش بر بخانی و توبه دهی و اگر دیگر بار دلیری کند و همچنین در پی گناهش باشد شاید که خونش بریزی نظم
اولین بار زحمت پند است دومین توبه خانه و بند است سومین توبه و پشیمانی چارمین شرط عهد و سوگند است پنجمین

کردن تیر بزن که خبث نفس‌های بد آرزومند است پند مال مرده‌کان و یتیمان باز گذارند که دست عنف بمال آن آلوده کردن
لایق قدر پادشاهان نباشد از حاصل دنیا بجز نام نیکو نمی‌ماند بدبخت کسی که از وی این هم نماند پند مال خاصیتی دارد که دشمنان را
وارث کرداند اما نگاه داشتن مال مردم را دشمن کرداند یعنی فرزند که از پدر چیزی بستد مرگ وی تمنا کند تا مال وی ببرد
پند بگرسنگی مردن به که شکم از پهلوی درویشان پر کردن فرد اگر عنقا ز پا پر پا ببرد شکار از خیل گنجشکان نگیرد حکایت
آورده اند که انوشیروان عادل جرسها برای آن بسته بود و طرفی در زیر بالین خود نهاده و طرفی در میدان بدر خانه بسته تا اگر
کسی را مهمی بود سلسله بجنباند نصیحت ملوک عرب بنا شناخت بیرون آمدندی و بنفس خود در حال مملکت گردیدندی تا اگر منکری ببینند نهی
و همچنین کسانی را بتفحص مجلسها و دهات بر کماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفان کنند اعلام دهند پند پادشاه باید که در جایی
نشیند که اگر بانگ دادخواهی برآید خبر شود و حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت را بسمع پادشاه رساند
شکر بزرگان آنست که بر خوردان ببخشایند و همت عالی آنکه دست عنف بمال مسکینان نیالایند پند همت مسکینان و ضعیفان
زخم از آن خنجر زند که بازوی پهلوان و دلیران پند پادشاه باید که حیف و میل روا ندارد و هر آینه داد مظلومان بدهد
و دندان ظالمان از بیخ برکند نظم لب خشک مظلوم را گو بخند که دندان ظالم بخواهند کند اگر در خواب خوشی از بیداد رانی
بیندیش اگر در راه توانایی با همراه ناتوان بساز اگر فراخ دستی با تنگدلان مراعات کن و بدی که پیشینیان کرده اند بر…
جفا بر مظلومان بسر آید و وبال آن بر ظالمان بماند بدخواهی درویشی [illegible] پادشاهی بعلامت الخوان مردمی
سخن گو بد لیکن تو گوش و هوش نداری که بشنوی که من هم چون تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات نشناختم و بخیره عمر ضایع کردم
فرد چو مار الغفلت بشد روزگار تو باری دمی فرصت شمار هرکس که کسی را به نجاند از وی برنجد کژدم که همی…
و همی گریزد از فعل خود گربه در خانه ایمن است از پای گزندی و گرگ در صحرا سرگردان از بدنهادی پند گدایان آسوده‌اند…
از سلیمی و دزدان در کوه‌ها بترس و اندیشه آنکه در وقت بیچارگی بجان بکوشد و بچنگال چشمانش برکند پند باخرد مند…
زاده دوستی بکند و بیخ محبت بنشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهانم و کس با من مقاومت نتواند کرد که اگر…
تو بنا دانی بکشد پادشاه بکین تو او را بقصاص بکشد و ترا زنده نتواند کردن آن کن که خبر در قفای تو گویند که در نظر آیم

تو کوشید با از طمع

تو کوشید با از طمع پند در زند با سعی کن که با زرو یکران بعقل و صلاح و کرم که در هر دو یکی پادشاه و گدا یکی می باشند و اگر بعد فن
یکجا نه با سلطانی باز کنند میان ایشان فرق نکنند پند دشمنان متفق را متفرق نتوانی کردن مگر با آنکه بعضی از ایشان را دل بدست آری
دشمن را خوردی مکذار که بزرگ شود چه باده شطرنج را رها مکن که بسر رود تا در حالت آسانی و امساك بدست آوردنی…
موعظه پادشاهان که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل شوند و مصالح امور بر نویسندگان باز گذارند ایشان نیز بخدمت منفعت خویش
از مهمات رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که مملکت خراب گردد از بد گویان مرنج که گناه از آن شمع چراغ چنان نباشی که بنیک گویند
فرد چو بیدار گردی توقع مدار که نامت به نیکی رسد بر کنار بهلاک خویش غافل باشد هرکه در هلاک دشمن شاد باشد که بعلم
اگه خورد که اشتها غالب باشد آزار دل ضعیفان سهل مگیر که موران شیر ژیان را عاجز کنند و پشه بسیار پیل دمان را از پای در آید
در حکم چنان زنده کانی کنند که اگر وقتی نباشد بجفا و محالت نرنجند چون زنبور ناتوان که هر که مرا و را افتاده بیند پای در سر او
بمالد چند انکه زهر و مکر و فسادها حذر کنند از درون خستگان و دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشند سلطان
غزنین گفتی که من از تیر مردان چنان نترسم که از دوک پیره زنان یعنی از سوز سینه ایشان از دیوان و از زبر زمین چندان نترسیم
در حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی از آدمیان بد اگر خواهی دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن مگیر چون از وقوع
عیب خود را از دوستان مپرس که نگویند و از دشمنان تفحص کن تا چه میگویند پند جایی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که
کمند از پی بسام باشد و جایی که قهر باید بلطف مگوی که شکر بجای سم فایده ندهد پند اگر از آن کس که فرمان دهیست…
… تا کنی با آنان که فرمان برند لطف کن پند پیوسته چنان نشین که تو با دشمن بر در دست تا اگر ناگه دشمن بیدار شود…
نماید نا کسی را در چند قضیه بیازمای اعتماد مکن موعظه خداوند مملکت را باید که هر آنوقتی که حادثه رخ نماید که موجب تشویش خاطر
باشد شبانگاه که خلق آرام گیرند بمشغله بدرگاه حق تعالی باید بردن بدعا و زاری قوت و نصرت از حق خواستن آنگاه تجدید
صلحا و عبادت قیام نمودن و خاطر همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روح پاکان مدد جستن پس آنگاه
در حق ضعیفان و مسکینان نذر فرمودن و تنی چند از زندانیان رها دادن پس آنگاه خیرات کردن آنگاه بر لشکریان
و سایر بندگان انعام نمودن و بر عهد خیر امید وار کردن آنگاه بعقل و تمیز و مشاورت دوستان دشمن دندان بکند و در دفع

مضرت آن حادثه سعی نمودن پس چون کار برادر دل برآمد شکر فضل خدا تعالی بگفتن و از قدرت و کفایت خویشتن دانستن بلکه بنده ما که کرده وفا نمودن و شکرانه بر مزید تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب وی متمایل باشد و طایل و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چند این نصیحت سعدی الصدق دل بشنود و کار بندد که بتوفیق خدای عز و جل مرادش آسان باشد و نفس و فرزندان بعافیت و دنیا بمراد دل والله رئوف بالعباد تمت الرسالة فی النصیحة الملوک بعون الله الملک الملوک

رساله ششم در تقریرات ثلاثه بسم الله الرحمن الرحیم تقریر اول در ملاقات سلطان اباقا

شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت مکه چون بدار الملک تبریز رسیدم و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب علاءالدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا برنشسته چون چنان دیدم خواستم که بگوشه نشینم که در آن حال پرسیدن ایشان متعذر بود من در آن عزم بودم که ایشان مرا از اسب فرود آمدند و روی بمن نهادند چون نزدیک رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها کردند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک پدر بزرگوار شیخ خبر نداشتیم چون سلطان اباقا این حالها مشاهده کرد گفت من چندین سالست که تا این شمس الدین پیش من میباشد با وجود آنکه میداند که من پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی که این لحظه باین مرد کرد با من نکرد و برادران هر دو بازگردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد که بود که چندین خدمت کردید و آداب بجای آوردید پس برادر خواجه شمس الدین گفت ایلملک این پدر من بود پس فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید او نمانده است و حال میگویید که او پدر ما بود گفتند ایخداوند پدر ما شیخ ما است بسمع شریف رسیده باشد که نام او شیخ سعدی شیرازیست که آوازه سخن او در جهان مشهور است هر وقت اباقا فرمود که او را پیش من آورید گفتند سمعا و طاعة و بعد از چند روز ایشان با انواع مختلف بخدمت شیخ بگفتند شیخ قبول نمیکرد و گفت این بار مرا معذور دارید و بگوید ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما قبول فرمایند بعد از آن عاجز گشت شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت بازگردیدن فرمود مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری ای پادشاه

فرمود که این شعر تقریر فرمای شیخ فی الحال این قطعه را در عدل و انصاف فرمود قطعه شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست وگر نه راعی خلقست زهرمارش باد که هرچه میخورد از جزیهٔ مسلمانیست اباقا فرمود که رحمتها بگریست و هر نوبت جواب میداد که اگر راعی هست بیت اول ترا کفایت و الا بیت آخر تمام و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بر وی برخواندم نظم پادشه سایهٔ خدا باشد نشود نفس عام مایل خیر گر نه شمشیر پادشا باشد هر صلاحی که در جهان آمد اثر عدل پادشا باشد ملک و صلاح نپذیرد گر همه رای او خطا باشد تقریر دوم در مدح سلطان انکیانو معلوم شد که خسرو عادل هر آنچه قابل تربیت و مستعد نصیحت آما بعد از انکه ملک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از چنین سیرت ملوک چندی بدانستن و در مهمات کار بستن طلب نیک نامی را و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدای کند و یاری از خدا خواهد و سخن اندیشیده گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه کند و روی از سخن مهمات نگرداند و رعیت را از خود نیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی بجهد و بر ضعیف ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان و آنگاه ملامت سران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست که بالمردم رود و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین را محو نگرداند و با دهر نان و پیمبران نشینند و غم حال درویشان آن بیشتر خورد که از آن مال خویش حاجتها را که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت محتاج است و پادشاه بوجود رعیت منصور نشود کفشا پیران جهان دیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان نبخشاید و بازرگانان مراعات نماید و زبان کاران را دستگیری کند و مردم بدرا نیابت ندهد که دعای بد بر وی و نیک نکنند و سخن صاحب غرض نشنود تا العفو کناهی نرسد عقوبت روا ندارد و چو جروزه مهلت دنیا را مغرور نشود فرد جهان نماند و خرم روان آدمی کز و بماند به نیکی درین جهانش نام حاکم بار رعیت مثل چوپانیست اگر گله نگاه ندارد مزد چوپانیش که می ستاند و حکایات پادشاهان پیشین بسیار بخواند تا از سیرت نیکان خبر آموزد و بدان عاقبت عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر کند و مردم تا آزموده را اشتغال نکند و کار بزرگان بخوردان نفرمایند و هیبت خود را نگاه دارد و مطرب و مسخره و بازیگر و امثال این طایفه را همه وقت راه ندهد و نرد و شطرنج و دیگر مناهی را عادت نکند و با دوست دشمن نکو پای کند که دوستان محبت بقرار

و دشمن را عداوت کم کند و از غدر و شر و مکر او غافل نباشد و پیوسته چنان نشیند که دشمن بر در است و اگر ناگاهی در آید ناخبر
نباشد و زندانیان را هر وقتی نظر نماید و کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و بیگناه را دست باز دارد و پایمرد را صدقات
فرماید و کسی را که جرمی از نظر خود براند بیک بار محروم نگرداند و مردم عمل زده و ستمی دیده را باز عمل فرماید که بجان و دل سعی
بکوشند از بیم عزل و امید [illegible] قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند و حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی [illegible]
و همه رنجی بدشمن نرساند که باشد وقتی دوست گردد و عجب بر خود [illegible] باور ندارد و واقعه میل با دشمن نکند و در چشم غریبان
بهیبت نشیند و با خواجه تاشان کلاه تکبر نکند احترام گذشتگان نگاه دارد و فرزندان دوستان گذشته و اهل قربت را گاه گاه
بنوازد و با ایشان وفاداری کند و مردم نامی را در بند گرامی [illegible] ایشان بر کمارد و خود رای و سبک
سر و بی راه نباید و هر [illegible] براو نباید پادشاهان را حکم ضرورت در مصالح مملکت و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دین
خراب گردد چندانکه تواند بدی نکند و اگر جزا را باید قصاص [illegible] بکوشد و با اعتماد [illegible]
بر گناه نکند که مرکز درست با شکسته برابر نباشد و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گویند همه کس را نه از آن وی گوید پیش از آنکه سخن
گوید اندیشه کند تا اگر این سخن دیگری گوید نپسندد پس آنگاه بگوید که مردم را بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند
که با دیگران آن کرد تا دفع دشمن از مدارا میتوان کرد جان در خطر ننهد به [illegible] دادن به از آنکه مشت شمشیر زدن اندازه
کار ما نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد که سر جمله پند ما اینست و آنچه دست بدهد **فرد** جوانمرد خوش خوی بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر بنده پاش اوقات شریف مقسوم کند قسمی بلذات و قسمی بطاعات و مناجات با حق خصوصا در وقت سحرگاه
که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد و اندرون خود با خلق راست دارد و وقت خواب حساب
با نفس خود کند که آن روز از او چه خیر صادر شده و اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی
نهد بخلاف آنکه کرده باشد به نیکی بکوشد و نیک مردی کند نه چندانکه بدان جرئت گیرد و خشم گیرد و چندانکه مردم از و متنفر شوند
باری کند نه چندانکه جیبش برود و جائی که رود از خدای خواهد کفایت خود عمل کند عهده ملک داری کاری عظیم است با همه کار
بودن همه وقتی نشاید **فرد** لبا اهل [illegible] بازی بر فرش ازرق [illegible] و چون چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون

شفیع شود دعای خیر دریغ مدار و سر جمله پند ما اینست که دست سخا گشاده دار **فرد** زرفشان چو دنیا بخواهد گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت **[illegible] ملک شمس الدین تازیکو** در زمان حکومت ملک عادل مرحوم ملک شمس الدین تازیکو
بهسال [illegible] شیراز حماه الله تعالی خرما چند بطرح از مال دیوان که بهای آن نست بهای گران به بقالان میداد ملک ابن ظلم
پر گمان بود اتفاقا چند بار خرما به برادر شیخ فرستاد و برادر شیخ بر در خانه اتابک دکان بقالی داشت چون حال بدان وجه
دید بر خواست و برباط شیخ کبیر قدس سره رفت بخدمت برادر شیخ سعدی رحمة الله علیه و صورت حال بخدمتش عرضه داشت
شیخ از آن حال گرفته شد و با خود اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند بخصوص از آن برادر خود پس اندیشه
کرد که اول کاغذی باید نوشت کاغذ پاره برداشت و این قطعه را نوشت و فرستاد بخدمت ملک **قطعه** ز احوال برادرم بحقیقی
دانم که ترا خبر نباشد خرمای بطرح میدهندش بخت بد از این بتر نباشد و آنکه تو محتسب و قسطی تر که از آن بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند کز خانه رهش بدر نباشد اطفال برند هر دو در پیش خرما بخرند زر نباشد ملک شمس الدین
چون رقعه بر خواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را خرما بطرح داده اند پیش من آیند که با ایشان
سخن گویم تمامی بقالان پیش خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید که هر کس که زر داده بود به سپهسالار را بخواند
و بعد از آن بفرمود تا زر خرما از وی باز ستانند و خرما باز نگیرند بعد از آن ملک بر خواست و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست
و بعد از استمداد همت خویش گفت یا شیخ حکم کردم که چند پاره خرما که به برادر شیخ برده بودند بوی ارزانی دارند و قیمت
از وی نطلبند و التماس آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر فتوحی از بهر وی آورده ام هزار درم
شیخ بوی دهد و بوسید و بنهاد و خود میدانست که شیخ چیزی بخاصه قبول نمیکند و بیرون رفت و مشهور شد که ملک عادل
شمس الدین تازیکو از بهر شیخ سعدی رحمه الله خرما و بهای خرما که بقالان داده بودند بفرمود تا تمام بخشیدند و هیچ از ایشان
باز نستدند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب تمام شد حکایت ملک شمس الدین تازیکو از جمله سه رساله
که داخل رساله ششم است بعد از این در کتاب شانزده گانه
شروع شود ان شاء الله العزیز الوهاب

كتاب گلستان مولانا بسم الله الرحمن الرحيم شیخ سعدی شیرازی رحمه الله

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب فرد از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور رباعی بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد نظم ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترانند و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورانند و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته رباعی ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست از سید کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نظم شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله فرد چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند بازش اعراض نماید دیگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم فرد کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک فرد گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگاه که ازین حالت باز آمد یکی از دوستان بطریق انبساط گفت که درین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت فرمودی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحابرا چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت نظم ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم در مدح سلطان جهان فرماید ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام ملک سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه المعظم اتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین حامی الاسلام و المسلمین ابی بکر سعد ابن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق آورده لاجرم کافه انام از خاص و عام بمحبت او گرویده اند که الناس علی دین ملوکهم نظم زانگه که ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب مشهورترست گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنرست قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گل ناچیز بودم و لیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد و گر نه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته و احرص اللهم ...

بما لا مزید فی القرآن من آیاته اللهم امن بلده و احفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بالویة النصر کذلک
تنشا لینة هو عرقها و حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد قطعه اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود
چو تویی سایه خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک فارس چندانکه خاک را بود و آب را بقا سبب نظم کتاب
یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده خود تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده می‌سفتم
و این ابیات را مناسب حال خود میگفتم نظم هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنی نمانده کسی ای که پنجاه رفت در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت خواب نوشین و بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت وآن دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار ما چه جنس آدمی شکم است تا ببندد بیخ هر روده عمت
گر ببندد چنانکه نگشاید کر دل از عمر برکنی شاید ور گشاید چنانکه نتوان بست گو بشو از حیات دنیا دست چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب لاجرم مرد عاقل کامل ننهد بر حیات
دنیا دل نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو
بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در گوشه عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم فرد زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که
در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس من برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تفکر بر نگرفتم رنجیده در من نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک

اجل دررسد بحکم ضرورت قدم درکشی یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم
نموده که بقیت عمر در گوشه نشیند و دامن از صحبت فراهم چیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برنگیرم مگر آنکه سخن گفته شود برسم مألوف و عادت معهود که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل
و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام نظم زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیله ور آخر اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیره عقل است دم فروبستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه
او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نمود فرد
چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع
که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده نظم پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان اول
اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
شبی در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد در موضعی خوش و هوای دلکش درهم تو گفتی که خرده مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته عربیه روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نباشد
و عهد گلستان را وفایی نه و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف کنم که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نگرداند حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی
در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد سبب تألیف گلستان و تمام آنگه شود

بتحفه کسی چه بنده آید در بارگاه پادشاه جهان پناه اهل ایمان سایه کردگار پرتو لطف پروردگار حرز الامان کهف الزمن
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم
شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد
ابن زنکی ادام اقبالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید **قطعه** کر التفات خداوندیش بیاراید
نکارخانه چینی و نقش ارژنکیست امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که کلستان نه جای دلتنکیست علی الخصوص که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنکیست **وله در مدح سلطان زمان ابوبکر** دیکر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت
بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مکر آنکه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر
تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین
غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره
که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق **فرد** هر که در سایه عنایت اوست کنهش طاعتست و دشمن دوست بهر یک
از سایر بندکان و حواشی خدمتکاران متعینست که اکر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض
خطاب آیند و در محل عتاب مکر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرکان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای
چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور **نظم** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محضست اکر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که
نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا کر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را **در تقصیر**
خود کوید تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارکاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضیلت بوزرجمهر
سخن میکفتند جز این عیبش ندانستند که در سخن کفتن بطیست یعنی درنک بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند
بوزرجمهر بشنید و کفت اندیشه کردن که چه کویم به از پشیمانی خوردن که چرا کفتم **نظم** سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنکه بکوید سخن
مزن بی تامل بکفتار دم نکو کوی اکر دیر کویی چه غم بیندیش وانکه برآور نفس وزان پیش بس کن که کویند بس بنطق آدمی بهترست

از دواب از تو به کر نکویی صواب فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر که در سیاقت سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده که شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ نزد آفتاب پرتوی
ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید **نظم** هر که کردن بدعوی افرازد خویشتن را بکردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنک افتاده اول اندیشه وانکهی کفتار پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان لقمان حکیم را کفتند که حکمت از که آموختی کفت از نابینایان
که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج **نظم** مردیت را بیازمای وانکهی زن کن دختر عشان بخانه و سوکن
کرچه شاطر بود خروس بجنک چه زند پیش باز روئین چنک کربه شیرست در کرفتن موش لیک موشست در مصاف پلنک
اما باعتماد سعت اخلاق بزرکان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و بر جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر کرانمایه برو خرج
و موجب تصنیف کتاب کلستان این بود والله ولی التوفیق **نظم** بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی مکر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق مسکینان دعایی
در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود و کفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم
امعان نظر در ترتیب این کتاب و تهذیب این ابواب ایجاز سخن مصلحت چنان دیدم که برین روضه رعنا و حدیقه علیا
چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد و ازین جهت مختصر افتاد تا بملال نینجامد **باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دوم**
در اخلاق درویشان **باب سیم** در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی **باب ششم**
در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت **باب اول در سیرت پادشاهان** پادشاهی شنیدم که بکشتن
بیکناهی فرمان داد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن کرفت و سقط کفتن که کفته اند هر که
دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بکوید **عربیه** اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب **فرد**
وقت ضرورت چو نماند کریز دست بکیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه میکوید یکی از وزرای نیک محضر کفت ای

که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر او رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک از این سخن روی
درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را روی در خباثتی
و خردمندان گفته‌اند که دروغی مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز **نظم** دروغی که حال دلی خوش کند · به از راستی کش
مشوش کند · هر که شاه آن کند که او گوید · حیف باشد که جز نکو گوید · بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **نظم** جهان ای
برادر نماند بکس · دل اندر جهان آفرین بند و بس · مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت · که بسیار کس چون تو پرورد و کشت · چو آهنگ
رفتن کند جان پاک · چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید
بعد از وفات او که جمله اعضای او ریخته و خاک شده بود مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد و سایر حکما از تأویل
آن خواب فرو ماندند مگر درویشی که بفراست بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه** بس نامور بزیر
زمین دفن کرده‌اند · کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند · وین پیر لاشه را که سپردند زیر خاک · خاکش چنان بخورد کزو
استخوان نماند · زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل · گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند · خیری بکن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان بمرد **حکایت** ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی
روزی پدر بکراهت و استحقار در او نظر کرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان
بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر **عربیه** الشاة لطیفة والفیل جیفة · واقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا
و منزلا **نظم** آن شنیدی که لاغری دانا · گفت روزی به ابلهی فربه · اسب تازی اگر ضعیف بود · همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند **نظم** تا مرد سخن نگفته باشد · عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست · شاید که پلنگ خفته باشد · شنیدم که ملک را در آن اوان دشمنی صعب پیش آمد چون هر دو
لشکر بروی بر روی شدند اول کسی که اسب در میدان تاخت آن پسر بود و گفت **قطعه** آن نه من باشم که روز جنگ بینی
پشت من · وان منم کاندر میان خاک و خون بینی سری · کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند · روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت و پیش پدر باز آمد و گفت **نظم** ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری · اسب لاغر میان بکار آید · روز میدان نه گاو پرواری · شنیدم که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان
اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتهٔ او تهور
زیادت شد همه بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز
نظر بیش کرد تا ولی‌عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه دریچه برهم زد پسر بفراست
دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که خردمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند **نظم** کس نیاید
بزیر سایهٔ بوم · ور همای از جهان شود معدوم · پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی بداد پس
هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند **نظم** نیم نانی گر خورد مرد خدای · بذل درویشان کند نیمی دگر · ملک اقلیمی بگیرد پادشاه · همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر
سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان
ممتنع گردد **نظم** درختی که اکنون گرفتست پای · بنیروی شخصی درآید ز پای · گر همچنان روزگاری هلی · بگردونش از بیخ
بر نگسلی · سر چشمه شاید گرفتن به بیل · چو پر شد نشاید گذشتن به پیل · سخن مقرر برین شد که جمعی را بتجسس ایشان برگماشتند
و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده مردان واقعه دیده در شعب جبل پنهان شدند
شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت **فرد** قرص خورشید در سیاهی شد · یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن
میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را

بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر از باغ زندگانی هنوز بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته
توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بنده را منت نهند ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق
رای بلندش نیامد و گفت نظم پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر و بیخ تبار ایشان برآوردن پسندیده‌تر که آتش کشتن و بچه او نگاه داشتن کار
خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری / با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا
شکر نخوری / وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند ملک دام ملکه فرمود
عین حقیقت است اگر در سلک آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است
کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه نظم پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد / سگ اصحاب
کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم نظم دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد / دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد / فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند
و استاد ادیب به تربیتش برگماشتند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب ملوکش درآموختند تا در نظر همگنان پسندیده
آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت امیر شمه بگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفت
ملک ازین سخن تبسم کرده و گفت قطعه عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود / سالی دو برین بگذشت
طایفه اوباش محلت با او پیوستند و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر او بکشت و نعمت بی قیاس
برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت قطعه
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس / باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ
لاله روید و در شوره‌زار خس نظم زمین شوره سنبل بر نیارد / در او تخم عمل ضایع مگردان حکایت سرهنگ زاده‌ای را

بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی از ناصیه او پیدا
بود فرد بالای سرش ز هوشمندی / می‌تافت ستاره بلندی / فی الجمله مقبول نظر سلطان که جمال صورت و کمال معنی داشت
و حکما گفته‌اند که توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی او را متهم
کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو
چیست گفت با اقبال و دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت
خداوندی نظم توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست / بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست قطعه شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه / گر نبیند بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه / راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی از ملوک عرب را حکایت کنند
که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان گرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان از هر طرف
زور آوردند قطعه هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش / بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش / روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
ملک از وزیر پرسید که فریدون که گنج و حشم نداشت چگونه ملک بر او مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بر او گرد آمدند و تقویت
کردند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان میداری مگر سر پادشاهی
نداری فرد همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری / ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نظم نکند جور
پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی / پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند / ملک را پند وزیر ناصح موافق رای
مخالفش نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخواستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند برو گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او

بیرون رفت و بر ایشان ظفر یافت فرد پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است با رعیت صلح کن
وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام دریا
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت عیش ملک ازو
منغص شد هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان باشد من او را خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند غوطه چند بخورد پس آنگاه مویش گرفتند و بکشتی درآوردند او بهر دو دست در سکان کشتی در آویخت
و بگوشه بنشست و قرار و آرام گرفت ملک را عجب آمد که در این چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمی‌دانست
بود همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید نظم ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را در بند کردی گفت خطائی ندیدم ولیکن دیدم که مهابت من در دل
ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند نظم
از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او صد برآیی بجنگ از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نه بینی که
چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی منقطع کرده
که شخصی از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت و اقبال خداوندی فتح کردند و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت
آن طرف بجملگی مطیع گردیدند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را نظم
بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلمست از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید روزگارم بشد
بنادانی من نکردم شما حذر بکنید حکایت بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب
به بی انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گذارد و حاجت خواست نظم درویش و غنی بنده این خاک درند آنان که غنی‌ترند
محتاج ترند و روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق نفس ایشان همتی همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم

نظم بر رعیت

بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهوده پخت و خیال باطل
بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمده بود
حجاج یوسف را خبر کردند مر او را بخواند و گفت مرا دعای خیری کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای
خیر است ترا و جمله مسلمانان را نظم ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف عابدی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز
تا در آن یکنفس خلق را نیازاری نظم ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداری بود
همچنان از زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت نظم ما را
بجهان خوشتر از این یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه بسرمای برون خفته بود بشنید و گفت نظم
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد
و گفت دامن بگیر گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رقت آمد خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن
جمله را باندک روزگاری تلف کرد و پریشان حال باز آمد و گفت فرد قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق
نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای آن نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی در هم کشید ازینجاست که گفته‌اند اصحاب
فطنت و خبرت را از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق است و تحمل ازدحام عوام نکنند نظم
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت
این گدای شوخ چشم را برانید که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان
الشیاطین فرد ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت
ای خداوند مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع
مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن نظم بروی خود در طماع باز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز / بر لب آب شور گرد آیند / هر کجا چشمه‌ای بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند فرد چو دارند گنج
از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ یکی را از آنان که غدر کرده بودند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم
که دون است و ناسپاس سفله و حق ناشناس که باندک تغییر حال مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق خدمت سالیان خود را درنوردد
گفت بکرم معذور دار که درین واقعه اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد فرد
زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد / وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم حکایت یکی از وزرا معزول شده بود و بحلقه درویشان درآمد
برکت صحبت در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بدو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی
نظم آنان که بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند / کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان مردم جستند
ملک فرمود که هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد
فرد همای بر سر مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر بچه وجه اتفاق
افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش ایمن زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی
و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا در حلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطشش ایمن نیستم
فرد اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم در او افتد بسوزد گاه باشد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشد که سر برود
و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند
که ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار / بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت
یکی از رفیقان شکایت ناساعدی روزگار پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت فاقه ندارم بارها
در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد فرد بس گرسنه خفت و کس ندانست
که کیست / بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست باز از شماتت اعدا اندیشه ناکم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق
عیال بر عدم مروت حمل کنند نظم ببین آن بی حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی / که تن آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند

زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانچه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما منصبی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد
بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید و بیم امید نان و بیم جان خلاف رای خردمندانست
که بدین امید متعرض آن بیم شدن نظم کس نیاید بخانه درویش / که خراج زمین و باغ بده / یا بتشویش و غصه راضی شو / یا جگربند
پیش زاغ بنه گفت ای برادر این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش
در حساب بلرزد فرد راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گویند که چهار کس از چهار کس برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و روسپی از محتسب و فاسق از غماز و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست نظم
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ / تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند جامه
ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است
چندین مخافت است گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه نسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش
که اگر حاسدان بغرض گویند که شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند تا تریاک از عراق آورند مار
گزیده مرده باشد ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه
حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاهی درآیی در آن حال کرا یارای مقالت باشد پس مصلحت
آن می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی فرد بدریا در منافع بیشمار است / اگر خواهی سلامت بر کنار است
رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت
و فهم و درایت قول حکما معتبر است که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند و دشمنان بر سفره همه دوست نمایند رباعی
دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی / دوست آن دانم که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزد صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم
و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند
کارش از آن درگذشت و بمرتبه والاتر از آن رسید و متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب

حضرت سلطان و بشارت آنکه عهد ملک گشت بر سلامتی حالش شادمانی کردم فرد زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ
حیوان درون تاریکیست حدیث الا انتظار زین البلیة فلعل حسن الالطاف خفیة فرد غم مخور بترس از گردش ایام که صبر اگرچه
تلخست ولیکن بر شیرین دارد در آن ایام مرا با طایفهٔ از یاران سفر مکه اتفاق افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبالم
کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و بر هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنان که تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین را
فراموش کردند نظم نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر سر نهند اگر روزگارش درآرد ز پای همه عالمش
پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته مژدهٔ سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاصی دادند و ملک
موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفته اند عمل پادشاهان چون دریاست خطرناک و سودمند
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری فرد یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده در کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش
درونش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن مصلحت ندیدم بدین کلمه اختصار کردم نظم ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من
بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری بجهت ایشان معین کرده
تا یکی از اینان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی وجه کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که ظریفان گفته اند بیت در میر و وزیر و
سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت
خداوندی بر احوال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد
بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی
باری بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم نظم چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظرش خوار میدارد خدایراست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم چون این سخن بشنید و اسباب

معاش یاران را

معاش یاران را امر فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت بخواستم و در وقت بیرون آمدن گفتم نظم چو کعبه قبلهٔ حاجات شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر بمیراث یافت دست کرم
برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت نظم نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلیسان بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند
و برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو مانی نظم
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک ازین سخن روی درهم کشید و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این ملک کرده تا بخورم و ببخشم نه آنکه پاسبانم
و نگاه دارم نظم قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که انوشیروان
عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرده بود و نمک نبود غلامی فرستاد که نمک آورد و گفت نمک را بقیمت بستان تا رسمی نگردد
و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده هر که آمد بر او مزید کرد تا بدین غایت رسید
نظم اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار
مرغ بسیخ حکایت وزیر ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که خلق خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی را بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآورد
فرد آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند درد دل مستمند سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان
مصرع خر باربر به که شیر مردم در نظم بیچاره خر ارچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار باز آمدیم بر سر حکایت وزیر ظالم ملک را ذمایم وزیر معلوم شد بقراین در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت
بکشت نظم حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی
یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و بر حال تباه او نظر کرد و گفت نظم نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو برد استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف / نماند ستمکار بد روزگار / بماند بر او لعنت پایدار حکایت
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد بیچاره مجال انتقام نداشت سنگ را نگاه داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری
خشم آمد و در چاهی حبس کرد درویش اندر آمد و آن سنگ بر سرش زد گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این
سنگ همان سنگیست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین وقت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که
در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم قطعه ناسزایی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار / چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز / هر که با فولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد / باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر است طایفه از حکمای
یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست الا زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند
دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن سلامت نفس پادشاه روا باشد پس جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی باسمان کرد و تبسم نمود ملک فرمود که درین حالت
چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاهان خواهند اکنون پدر
و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصلحت خویش در هلاک من همی بیند اکنون بجز خدای عز و جل
پناهی نمی بینم فرد پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد / سلطان را دل از این سخن بهم برآمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و گفت نعمت
بی اندازه باو داد و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت همچنان در فکر آن بیتم که گفت نظم پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند
و او را باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین
نهاد و گفت فرد هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / اما بموجب آنکه پرورده نعمت
این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بکشتن این بنده خواهی کشت بتاویل شرع بکش تا فردای قیامت

مواخذ نباشی

مواخذ نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم آنگاه بقصاص او مرا بکش تا بحق کشته باشی ملک روی
بوزیر کرد و گفت چگونه مصلحت می بینی گفت ای ملک بصدقه گور پدرت که این شوخ دیده را آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند که گناه از منست
که خردمندان گفته اند فرد چو کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی / چو تیر انداختی بر روی دشمن / حذر کن
کاندر آماجش نشستی حکایت یکی در صنعت کشتی گیری بسر آمده بود و سیصد و شصت بند در این علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
گوشه خاطرش با یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن تاخیر کردی فی الجمله
پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را با او امکان مقاومت نماند تا بحدی که روزی پیش ملک گفت که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی حق تربیت بزرگیست و اگر نه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را از این سخن دشوار آمد بفرمود تا مقامی
متسع ترتیب کنند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای کنده شدی استاد دانست که جوان بقوت از او برترست بدان بند غریب که از وی پنهان کرده بود
با او درآویخت پسر دفع آن ندانست کرد دست استاد از زمین برگرفت و بر بالای سر خود برده و بر زمین زد که غریو از خلق برخاست
ملک فرمود که استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خود دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای خداوند استاد بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا در علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ داشته امروز بدان
دقیقه بر من دست یافت گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند
نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید نظم یا وفا خود نبودی در عالم / یا مگر کس درین زمانه نکرد / کس نیاموخت
علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا
که فراغت التفاتی نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان مثال حیوانند اهلیت
و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا احترامی نکردی گفت سلطان را بگوی
که توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر خدمت ملوک نظم
پادشه پاسبان سلطانست / گرچه نعمت بفر دولت اوست / گوسفند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکام و کامران مینی دیگر برادل از مجاهدت خویش روزی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای گذشته آمد پیش ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر باره زحمت من ندهی
گفت مرا پندی ده گفت فرد دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین نعمت و ملک میرود دست بدست حکایت ملک زوزن را
خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا روزی از وی
حرکتی صادر شد که در نظر ملک ناپسندیده آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک که بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و مدارا کردی و زجر و معاقبت روا نداشتی نظم صلح با دشمن اگر خواهی آنکه که تو را
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهن میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب
ملک بود از عهده بعضی از آن بیرون آمد و بعضی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک
آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیحرمتی کردند اگر رای فلان احسن الله خلاصه بدین جانب التفات کند در رعایت
خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت
و روان کرد یکی از متعلقان که برین وقوف یافت ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس کرده با ملوک نواحی در مراسلت است
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست
و قبول تشریف که فرموده اند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک تغیر خاطر با ولی نعمت
قدیم بیوفایی نتوان کرد و طریق مروت نباشد فرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را
سیرت او پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که بیجرم آزردم گفت ای ملک تو را در آنچه
کردی خطا نمیدانم تقدیر باری تعالی چنین رفته بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت
بر بنده و ایادی نظم گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر
دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان
خود میگفت که مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند

در ادای خدمت

در ادای خدمت متهاون صاحبدلان چون بشنیدند گفت مراتب درجات بندگان نزد حق جل و علا همین مثال دارد قطعه دو بامداد
گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت
ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان گرفتی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت نظم ماری تو که
هر که را بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود ظالم ازین سخن برنجید و روی در هم کشید و بدو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در هیزمش افتاد
و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش بنشاند اتفاقا همان شخص برابر او بگذشت شنیدم که با یاران همی گفت
ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان نظم حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون
عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر زند این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود نظم چه سالهای
فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنان
بخواهد رفت حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و گفت روز و شب بخدمت سلطان مشغولم بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنان بترسیدمی که تو از سلطان هر آینه از جمله صدیقان
بودمی رباعی گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی گر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک
بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک موجب خشمی که بر من گرفته آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا
بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد در گردن او بماند و از ما بگذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح
مملکت رای همی زدند ملک نیز همچنان اندیشه میکرد بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزیران دیگر گفتند رای ملک را چه
مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب آید یا خطا متابعت رای ملک اولیتر
اختیار کردم که اگر خلاف آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که خردمندان گفته اند نظم خلاف رای سلطان رای جستن

بخون خویش باید دست شستن اگر شه روز را گوید شب است این بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت که علویم
با قافله حاج بشهری درآمد که از حج می‌آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام یکی از ندمای ملک که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود علوی چگونه
باشد شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفت گفت ای ملک سخنی دیگر دارم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگوی گفت قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت راست‌تر ازین سخن در همه عمر خود نگفته بودی
پس بفرمود که آنچه مأمول اوست مهیا دارند تا بخوشی بدر رود حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح
همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت
کردند و بزرگان ذکر سیرت او بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی بشنید و گفت قطعه تا دل دوستان
بدست آری بوستان پدر فروخته به با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ بلقمه دوخته به حکایت یکی از پسران هارون
الرشید علیه اللعنه پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام داد و بمادرم نیز هارون ارکان دولت را
گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادره هارون گفت ای پسر کرم آنست
که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام ده اما چندانکه ظلم از طرف تو نباشد نظم بزرگی زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت
ای نیک‌فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل
دمان پیکار جوید بلی مرد آن کس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت با طایفه از بزرگان در کشتی
بودم زورقی از پی غرق شد دو برادر بگردابی اندر آمدند یکی از بزرگان ملاح را گفت این هر دو را بگیر تا بهر یک صد دینار
بدهم ملاح تا یکی را خلاص داد آن دیگری بمرد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر
تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است ولیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم
از دست آن یک تازیانه خوردم و این مرا بر شتر نشاند گفتم من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها نظم تا توانی درون کس مخراش

کاندرین راه

کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی روزی آن برادر که خدمت سلطان کردی مر آن برادر را گفت چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت ای برادر تو چرا کار نکنی تا از محنت خدمت کردن برهی که حکیمان گفته‌اند که نان
خوردن و نشستن به که کمر زرین بر میان بستن و ایستادن نظم بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه در آن صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت
یکی مژده پیش نوشیروان آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد اگر بمرد
عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که بغرور سلطنت مصر دعوی خدایی میکرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان غلامی سیاهی
داشت خصیب نام ملک مصر را بوی ارزانی داشت و آورده‌اند که عقل و درایت او بغایتی بود که طایفه حراث مصر شکایت
آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار رود نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشود درویشی
حکیمی حاضر بود بشنید و گفت نظم اگر روزی بدانش بر فزودی ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی بنادانان چنان
روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست کیمیاگر
بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جمع
شود کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و لب زیرینش
بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بوی بغلش بگندیدی قطعه شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد کنده بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد آورده‌اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت ملک بامداد کنیزک را طلب کرد و نیافت حال بگفتند در خشم شد فرمود
تا کنیزک را با سیاه دست و پای بربندند و از بام کوشک بخندق اندازند یکی از وزرای نیک‌محضر روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت ای ملک سیاه را در آن خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران بخشش انعام خداوندی متعودند ملک گفت اگر

در مفاوضه او شبی تا خبر کردی چه شد که او را از صحبت کنیزک بشیر انعام کردمی گفت آنچه فرمودی معلوم است ولیکن شنیده‌ام
که گفته‌اند نظم تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل با
نکند کز رمضان اندیشد ملک را این سخن پسند آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت هم بسیاه بخش که نیمخورده
او هم او را شاید نظم هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیمخورده دهان گندیده
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر و عمر بیش از تو بود چنین
فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام بزرگان جز بنیکی نبردم فرد بزرگش نخوانند
اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد این همه هیچ است چون می بگذرد بخت و دولت امر و نهی و گیر و دار نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کز و ماند سرای زرنگار باب دوم در اخلاق درویشان یکی از بزرگان پادشاهی را گفت که چگویی در حق فلان عابد
که دیگران در حق او سخنها گفته‌اند گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم نظم هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم که سر
بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید نظم عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت
استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای
بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت عربیه اصنع بی ما انت اهله قطعه بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگریستی خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند که در حرم
کعبه روی همی مالید و گفت الهی ببخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار
نشوم قطعه روی بر خاک عجز میمالم هر سحرگه که باد می‌آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید
حکایت دزدی بخانه پارسایی درآمد هر چند طلب کرد هیچ نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود
در راه دزد انداخت تا محروم نشود نظم شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه در پیشت بمیرند از پشت عیب گیرند فرد

در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگری خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم
اخلاق بزرگان بعید است که روی از موافقت مسکینان گردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت
میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر عربیه ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از درویشان
گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان درآمده بود و خود را در سلک
صحبت ایشان درآورده فرد چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست و ایشان گوینده که از آنجا
که سلامتی حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند نظم صورت حال عارفان دلق است این قدر بس
که روی در خلق است در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوت است و هوس پارسایی
نه ترک جامه و بس در کزاغند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصار
خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت رود و خود بغارت برد فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک راه مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بیخبر خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
والسلامة فی الوحدة برخواندم نظم چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نبینی آنکه گاوی در علف زار
بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه از صحبت ایشان وحید ماندم و اما
بدین حکایت بسی مستفید گشتم و همه عمر مرا این حکایت بکار آید نظم بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بخوان بنشستند
تا طعام خورند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخواستند بیش از آن گذارد که ارادت او بود تا ظن صلاح در حق
او زیادت کنند ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستان است چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست
که تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بمجلس سلطان رفته بودی چرا طعام نخوردی گفت در نظر ایشان

چیزی نخورده‌ام که بکار آید گفت ای پدر نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده که بکار آید نظم ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را
گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و
مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار نهاده و طایفه گرد ما
خفته پدر را گفتم که یکی از اینان سر برنمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت ایشان را برده که گویی مرده‌اند
نه خفته گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی نظم نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه میکردند تا بآخر سر برآورد و گفت من آنم که دانم شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت
فکنده پیش طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات
او در عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق و بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن بگویم گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ وقتی بروی دریای مغرب برفت و قدمش
تر نشد امروز در این حالت بود که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسید میگفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است
مشکل است اینکه من از وی دورم چه کنم با که توان گفت که یار در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضله
قدح در دست که رونده بکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و حریفان در جوش
و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن گر نکند مدعی قوت طبع از متکلم
مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت وقتی در سفر مکه پای رفتنم نمانده بود از غایت بیخوابی
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار نظم پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در عقب اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی فرد خوش است زیر مغیلان
براه بادیه خفتن شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ
دارو به نمیشد مدتها در آن رنج و بلا مدام شکر خدای عز و جل گفتی کسی گفتش که چه شکر میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم

نه بمعصیتی

نه بمعصیتی نظم گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده
شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش قطع کنند صاحب
گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال
وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هر چه از آن درویشان است وقف محتاجان است حاکم از او دست باز داشت
و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای
که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب فرد چون بسختی درمانی تن بعجز اندرمده دشمنان را پوست برکن
دوستان را پوستین حکایت یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات
این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این معتقد اند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این
پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ نظم دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده نگهدار حاجت بکلاه
برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پای برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
و همراه ما شد معلومی نداشت و خرامان همی رفت و میگفت نظم نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند
رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم اشترسواری گفتش ای درویش
کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل
فرا رسید و بمرد درویش ببالینش آمد و گفت ما نمردیم بسختی و تو بمردی بر بختی فرد شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاه طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم و اعتقادی که در حق من
دارد زیادت شود آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد نظم آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز تا از آن عمرو و بکر و زیدی اخلاص طلب مکن که شیدا چون بنده
خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند

بازرگانان گریه و زاری آغاز نهادند و خدا و رسول شفیع آوردند سودی نداشت فرد چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد
از گریه کاروان لقمان حکیم در آن کاروان بود بگفتش کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی که شاید طرفی از مال بدر آید
گفت دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن نظم آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنگ با سیه دل چه سود
گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ همانا که جرم از طرف ماست قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر
مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج
ابن جوزی ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب بخلاف
مربی برفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی نظم قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بجمع قومی رسیدم در آن میان مطربی دیدم که فرد گوئی رگ جان میگسلد نغمه سازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید عربیه نهاج الی صوت الاغانی لطیبها و انت
مغن ان سکت نطیب فرد نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی چون بآواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت
کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم نظم مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نرفته است بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر
بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند
یکی از میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز نهاد که این حرکت مناسب حال درویشان نکردی و خرقه مشایخ
بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در دف قطعه مطربی دور از این خجسته سرای کس دوبارش
ندیده در یکجا راست چون بانگش از دهن برخاست مرغ ایوان ز هول او برمید مغز ما خورد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست
که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شیخ ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت این حال واقف گردان تا منش تقرب کنم گفتم بعلت
آنکه شیخ اجلم بارها مرا ترک سماع فرمودی و موعظه بلیغ کردی در سمع قبول من نیامدی تا امشب که طالع میمون و بخت

همایون بدین

همایون بدین بقعه رهبری تا امشب که طالع میمون تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم قطعه
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و رهاوی و حجاز است از حنجره مطرب
مکروه نزیبد حکایت لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از بی ادبان زیرا که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد
از آن پرهیز کردم و اجتناب نمودم نظم نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش اگر صد باب حکمت
پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختم
قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی خوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی قطعه اندرون از طعام خالی
دار تا در او نور معرفت بینی تهی از علمی بعلت آن که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمایل مبدل شد و دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول فرد بعذر و توبه
توان رستن از عذاب خدا ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد شیخ بگریست و گفت شکر نعمت حق چگونه بجا آری که بهتر از آنی که می پندارندت نظم چند گوئی که بداندیش و حسود
عیب جویان من مسکینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند گه بخون ریختنم برخیزند گه ببد خواستنم
بنشینند اما حسن ظن ایشان در حق من بکمالست و من در عین نقصان مرا روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن فرد
گر آنها که دانستمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی عربیه انی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی
نظم در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا حکایت
پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن قطعه تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند
که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع بصورت جمعند و بمعنی پراکنده
نظم چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتنهائی اندر صفائی نبینی گرت مال و جاهست و زرع و تجارت چو دل با خدا

بیت خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بکنار بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه
ما بود سحرگاه نعره بزد و راه بیابان پیش گرفت و برفت و یکنفس آرام نگرفت چون روز روشن شد گفتمش این چه حالت بود
گفت بلبلان را دیدم که از درخت بناله درآمده و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من بغفلت خفته نظم دوش مرغی بصبح می نالید عقل و هوشم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز
من رسید بگوش گفت باور نداشتم که تو را بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان
من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحبدل همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی
محققانه بگفتندی عابدی بود منکر حال ایشان و بیخبر از دل درویشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد
و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد و شتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی
اثر کرد و در تو اثر نکرد نظم بذکرش هر چه بینی در خروش است ولی داند درین معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است
که هر خاری بتسبیحش زبانی است حکایت یکی از ملوک عمرش بسر شدی و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که نخستین کسی
که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر او نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسی که از در شهر درآمد گدایی بود
که تمام عمر لقمه بکفه اندوخته بود و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح
و خزاین بدو کردند مدتی ملک راند بعضی از امرای دولت گردن از متابعت او بپیچیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت
برخواستند و بمعاونت و مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی از مملکت از تصرف او
بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر دریا
بازآمد و در چنان مرتبه دیدش گفت حمد و سپاس مر خدای را که گلت از خار و خارت از پای بدرآمد و بخت بلندت یاوری
کرد و اقبال رهبری تا بدین پایه رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا فرد درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده شکوفه
گاه شکفته است و گاه خوشیده گفت ای یار عزیزم بدار چه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش
جهانی نظم اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم بلایی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطر است

ار هست

ار هست و ار نیست نظم مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری
حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی روزی آنحضرت فرمود که یا اباهریره زرنی غبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد صاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست
گرفته و عشق آورده باشد برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و لغایت مطلوب بدیدار مردم شدن
عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن از کس حکایت یکی از بزرگان را
بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط نداشت بی اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان مرا آنچه رفت اختیاری
نبودی و بر شما بزه ننبشته ولیکن راحت بدرون من رسید معذور دارید نظم شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ
عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم بارست بر دل حریف ترش روی ناسازگار چه خواهد شدن
دست پیش جدا حکایت وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودان بکار گلم بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان
ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست گفتم همی گریختم از مردمان بکوه و دشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که در طویله نامردمم بباید ساخت پای در زنجیر نزد دوستان به که با بیگانگان
در بوستان و بر حالت من رحم آمد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خویشتنم بحلب برد و دختری داشت
بنکاح من درآورد بد خوی و ستیزه روی نافرمان بردار زبان درازی کردی و عیش مرا منغص میداشت فرد
زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زینهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان
تعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم از قید فرنگ تو را بده دینار خلاص داد گفتم آری من آنم که پدرت از قید
فرنگ بده دینارم خلاص کرد و بصد دینارم در دست تو اسیر کرد قطعه شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست
گرگی شبانگه کارد در حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیال بسیار داشت پرسید که اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعا و مناجات و همه روز در بند اخراجات بود ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد نظم ای گرفتار پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق میسازم که شب با خدای پردازم شب چو عقد نماز بربندم چه خورد بامداد
فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزد او رفت و گفت اگر صلاح
می بینی در شهر از برای تو مقامی مهیا سازم که فراغ عبادت بازین بهتر شود و دیگران نیز به برکات تو مستفید گردند
و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش از بهر پاس خاطر ملک روا
باشد که چند روزی بشهر در آیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را کدورتی باشد اختیار باقیست
آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک را باو پرداختند مقامی دلگشای روان آسا نظم گل سرخش چو
عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز ملک در حال کنیزکی
خوبروی پیشش فرستاد نظم ازین مه پاره عابد فریبی فرشته صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی و همچنین از عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال عربیه ملک الناس حوله عطاش و هو ساقی
یری و لا یسقی نظم دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی پس عابد لقمهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای
لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم تمتع یافتن و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن که گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل
و دام مرغ زیرک است فرد در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی نتیجه دولت
وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند نظم هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای
دون فرود آمد بعسل دربماند پای مگس ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین گردیده
و سرخ و سفید برآمده و بر بالش دیبا تکیه زده غلام پری پیکر بادبزن طاوسی بر بالای سرش ایستاده بر سلامتی حالش
شادمانی کرد و از هر دری سخن گفت که من این هر دو طایفه را دوست میدارم یکی علما و دیگری زهاد را وزیر فیلسوف

جهان دیده با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده که دیگر بخوانند
زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند نظم خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم و فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش آنرا که صورت خوش و سیرت باخدای هست
وقف و لقمه دریوزه زاهدیست انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم و فیروزه شاهدیست تا مراست
دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر حکایت مطابق
این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این کار بمراد من بر آید چندین هزار دینار بزاهدان تفرقه کنند گویند غلامی عاقل
بود و هوشیار همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه داد و نزد ملک بنهاد و گفت چندانکه زاهدان را طلب
کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من میدانم درین شهر چهارصد هزار زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست
نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چنانکه مرا در حق خدا پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را
عداوتست و انکار و انصاف بجانب اوست حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چگویی در نان وقف گفت از بهر
جمعیت خاطر می ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان می نشینند حرامست قطعه نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت صاحب لقمه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند
و هر یک بذله و لطیفه میگفتند چنانکه رسم ظریفان باشد درویشی کوفته راه بود و مانده زادش نمانده و چیزی نخورده
یکی از ایشان بطریق ظرافت گفت تو هم سخنی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست یک بیت از من قناعت کنید
گفتند بگوی گفت فرد من گرسنه در برابرم نان همچون عزبم بر حمام زنان یاران بخندیدند و سفره نان پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می کنند درویش سر برآورد و گفت فرد
کوفته بر سفره من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیری را گفت چکنم که از خلایق برنج اندرم
از بسیاری که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هر چه درویشانند مر ایشان را
وام ده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه تا دیگر گرد تو نگردند فرد گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود

تا در چنین حکایت منظومه صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج
وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را فقیهی پدر را گفت که هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند به علت آنکه نمی‌بینم
ایشان را کرداری موافق گفتار نظم ترک دنیا به مردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید به خلق و خود نکند عالمی را اگر گفت باشد پس هر چه گوید نگیرد اندر کس عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن
گم است کرا رهبری کند قوله تعالی اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم پدر گفت ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید
روی از تربیت ناصحان تافتن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن چون
آن نابینا که شبی در وحل افتاده بود و می‌گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که
چراغ نه بینی به چراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه عطار است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی
نیاری سعادتی نبری نظم گفت عالم به گوش جان بشنو ور نماند به گفتنش کردار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است
پند بر دیوار باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام
اختیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و جوان سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما اذا رایت اثیما
کن ستارا و حلیما نظم متاب ای پارسا روی از گنهکار به بخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم به کردار تو بر من
چون جوانمردان گذر کن حکایت طایفه رندان به خلاف انکار درویشان در آمدند و سخنهای ناسزا گفتند و درویشی را
بزدند و برنجانیدند درویش پای او به نیامد و از بطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد و ماجرا بگفت پیر گفت ای فرزند خرقه
درویشان جامه رضاست هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام است نظم دریای
فراوان نشود تیره به سنگ عارف که برنجد تنک آب است هنوز عام درویشی جامه ژنده است و موی سترده و در باطن و دل
زنده و نفسی مرده نظم نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی اگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد و طریقه درویشی ذکر است و شکر و طاعت و خدمت و ایثار و قناعت و توکل و تسلیم و تحمل
نظم گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه عفو از گناه پاک شوی هر که بدین صفتها موصوف است درویش است اگر چه در قباست

اما هرزه گردی بی نمازی

اما هرزه گردی و بی نمازی و هواپرستی و هوس بازی که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت
و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رند است اگر چه در عباست نظم ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامه ریا داری پرده هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و گرد راه و غبار من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم قدم من به سعی بیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است تو که با بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی من فتاده به دست شاگردان در سفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که همای رستان دارد سر خدمت بر آستان دارد هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را به گردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید به هم برآمده و در خشم رفته و کف بر دهن آورده
پرسید که این را چه حالت است گفتند فلان ورا دشنام داده گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی
نمی آورد نظم لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی
شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی رباعی اگر بر هم درد پیشانی پیل نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مراد خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند که برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است
فرد همره اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی در این بیت بر من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کلام مجید از قطع
رحم نهی کرده و فرموده به مودت ذی القربی آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق آنست وان جاهداک
علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما فرد هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد
حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود به کفشدوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید

با مادران پدر چنان دیدش کای فسرده فایان چه وندهست چند جای الیش ته انبانست بمزجت نگفتم این گفتار
منزل بگذار و جبد از وبر دار خوی بد بر طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت
بغایت زشت روی و بجد زنان رسیده با وجود نعمت و جهاز بسیار کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود فرد زشت باشد
دیبقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش بشخص نابینا بستند و بدو تسلیم کردند آورده‌اند
که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم
که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه
درویشان نظر کرد یکی از میان آن فراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت بهتر
انشاء الله بهتر نظم اگر درویش حاجتمند نانست اگر کشور گشاه کامرانست در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان غیر از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی خوشترست از پادشاهی قطعه دیدم گل
تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت
خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم گر بی هنرم و گر هنرمند لطف امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بارخدای عالم آرای بر بنده
پیر خود ببخشای سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت
که کدام بهترست گفت آنرا که سخاوت هست حاجت شجاعت نیست نظم نماند حاتم طائی ولیک تا بابد بماند نام بلندش
بنیکوئی مشهور زکوة مال بدرکن که فضله رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور باب سیم در فضیلت قناعت خواهنده مغربی
در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان بر خواستی
نظم ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست
حکایت رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد فرد معده چو پر گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسیده بود کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد
که دریغ ندارد گویند آن بازرگان چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی بکرم فرد گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم بدهد یا ندهد و اگر بدهد نفع دهد یا ندهد
باری نوشدارو از او خواستن زهر قاتلست فرد هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی حکما
گفته‌اند که اگر فی المثل آب حیات بآبرو فروشند دانا آنست که نخرد چرا که گفته‌اند مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
نظم اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش روی رباعی هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حکایت
یکی توبه بسیار کردی و بشکستی تا یکی از مشایخ گفت مگر بسیار خوردن عادت داری و قید نفس آزمودن باریکتر است
یعنی توبه چنین که تو نفس میپروری زنجیر بگسلاند فرد یک بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را هم درید حکایت
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیمی را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت
بود گفت ازین قدر چه قوت زاید گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای دارد
و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی و در زحمت باشی فرد خوردن برای زیستن و ذکر کردنست و تو معتقد آنی
که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند و همسفر یکی ضعیف بود که هر دو شب یکبار
افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه نوبت طعام خوردی قضا را در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
و هر دو را بخانه بردند و در آن خانه را بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در را باز کردند قوی را
دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده و درین عجب ماندند حکیمی بشنید و گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی
آن یکی بسیار خوار بودی و طاقت بینوائی نداشت بمرد و این یک بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند نظم
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد و گر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد
فرد تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن

که بهری مردم را رنجور نکند گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری مردن به که گرسنگی خوردن
گفت ره نیست ولیکن اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا **نظم** با آنکه در وجود طعامست حظ نفس رنج آورد طعام
چو بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** دو امیرزاده در مصر بودند یکی
علم آموخت و دیگری مال اندوخت آخر الامر یکی علامهٔ دهر شد و آن دیگری عزیز مصر پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر
کرد و گفت بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر من افزون ترست
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر **قطعه** من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که
در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه می‌دوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **فرد** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار منت خود به ز بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان کریم النفس است و میان بخدمت آزادگان بسته و بر در
دلها نشسته اگر بصورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در درویشی
مردن به که حاجت نزد کسی بردن **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
فرستاد سالها در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه ازو درنخواست پیش آنحضرت آمد و گله کرد که مرین
بنده را برای معالجهٔ اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرده تا خدمتی که برین بنده معین است بجای
آورد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود اینطایفه را طریقه ایست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها
باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی اینست و زمین خدمت ببوسید و برفت **نظم**
سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم
حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** لطایف را در مجمع صوفیان گذر افتاده بود و بواسطهٔ حرص
مطالبه کردی و سخنهای درشت گفتی اصحاب از طعنهٔ او خسته خاطر همی بودند و بغیر از تحمل چاره نداشتند صاحبدلی
در آن میان بود گفت نفس را بطعام وعده دادن بنزد من آسان ترست که بقال را بدرم **نظم** ترک احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان **حکایت** یکی از علما خورنده بسیار داشت
و کفاف اندک با یکی از بزرگان که درو اعتقادی داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب
در نظرش قبیح آمد **نظم** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه روی
خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری ارادت کم کرد دانشمند
پس از چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت **عربیه** بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب والقدر مخفوظ
فرد نانم افزود و آبرویم کاست بینوایی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد گفتند فلان نعمت
بی قیاس دارد اگر حاجت تو وقوف یابد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری
کنم دستش بگرفت و بمنزل آن شخص آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی
گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **نظم** مبر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی **نظم**
اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی **حکایت** خشک سالی در اسکندریه بدید آمد عنان طاقت
خلق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته **نظم** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی
مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال هم از آن درگذشتن
نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کردیم که اندک دلیل بسیاری و مشتی نمونهٔ خروارست
نظم تتری گر کشد مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت
چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را
سفره نهادی گروهی از درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند
سر از موافقت ایشان بر تافتم و گفتم **نظم** نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد اندر غار تن بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار ور فریدون شود بنعمت و گنج بی هنر را بهیچ کس مشمار پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و از گردش آسمان روی درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که [illegible] بجای آوردم
نظم مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است [illegible]
حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب شد خانه دهقانی
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد بخانه دهقانی رفتن
همین جا خیمه زنیم و آتش برافروزیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قدر و مرتبه بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن وی قبول آمد
شبانگاه بمنزل او نقل کرد و خلعت و نعمتش داد و برفت دهقان قدمی چند در رکاب ملک برفت و میگفت قطعه
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمانسرای دهقانی کلاه گوشه دهقان بر آفتاب رسید که سایه بر سرش
افکند چون تو سلطانی حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش که همی نماید
که مال فراوان داری ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی که مهمی در پیش است گفت لایق قدر پادشاهان نباشد که دست
بمال چون من گدای دراز کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین
نظم گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشوئی چه باکست شنیدم که سر از فرمان ملک باز پیچیدن گرفت
و حجت آوردن آغاز نهاد ملک فرمود تا آنچه مضمون خطاب بود بزجر و توبیخ از و مستخلص کردند نظم بلطافت چو بر نیاید
کار سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او شاید حکایت بازرگانی را شنیدم که
صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید
از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان ضمانست گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز گفتی که دریای مغرب
مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدامست گفت گوگرد پا

حکایت حاتم طائی را گفتند هرگز از خود بزرگ همت تر دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و امرای عرب را [illegible] داده پس بحاجتی بگوشه صحرائی بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته خاری فراهم آورده گفتمش
چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد
حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی
بریگ اندر شده بود گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد
و برفت پس از چند روز که از مناجات باز آمد مرد را دید که گرفتار شده و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این را
چه حالتست گفتند خمر خورده و خصومت کرده و یکی را کشته اکنون قصاص فرموده اند نظم گربه مسکین اگر پر داشتی تخم
گنجشک از جهان برداشتی عاجز باشد چو دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی علیه السلام
بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
عربیه ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت مور همان به که نروید پرش آنکس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو به داند
حکایت اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد
با من چیزی نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و فرح را فراموش نکنم که پنداشتم
که گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است نظم در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه کو فتاد از پای در کمربند او چه زر چه خزف حکایت یکی از اعراب
در بیابان از غایت تشنگی میگفت عربیه یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی حکایت
همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش بآخر آمده درمی چند در کمر داشت بسیاری بگردید
و راه بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند و دیدند درمها پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته
نظم گر همه زر جعفری باشد مرد بی توشه بر نگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت ملکزاده

پنجم خواهم برد که شنیده‌ام که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس پس از آن ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندین ازین ماخولیا گفت که بیش ازین طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم نظم آن شنیدستی که در صحرای غور بار
سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم که چنان بخل اندر
جهان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در نهاد او متمکن تا بجایی که نانی بجانی
از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او کس ندیدی گشاده
فرد درویش بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب اندر آمده و راه مصر
پیش گرفته و خیال فرعونی در سر باد مخالف بر کشتی برآمد چنانکه گفته‌اند فرد با طبع ملولت چکند دل که نسازد شرطه همه
وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن نظم دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت کرم در بغل وقت دعا بر خدا نظم از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر چو انکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بقیت مال او توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او
بدریدند و خز و دیبا بجستند و بخریدند هم در آن هفته یکی از ایشان را دیدم بر بادپایی سوار و غلامی از پی او روان
گفتم نظم وه که گر مرده بازگردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابق
معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم فرد بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت
صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد و طاقت حفظ او نداشت ماهی قوی در دام افتاد و طاقت حفظ او نداشت
ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت قطعه دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد
شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین
صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن که مرا روزی نبود و ماهی را
روزی باقی بود صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار

پایی را بکشت و صاحبدلی

پایی را بکشت و صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با وجود هزار پای که داشت از پیش وی پای نتوانست گریختن
چون اجلش فرا رسید نظم چو آمد ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای مردان روان در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نباید کشید حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی سمین سوار و قصبی مصری در سر کسی گفت
سعدی چگونه می‌بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم گفتم عربیه قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار یک خلقت
زیبای به از هزار خلعت دیبا نظم آدمی نتوان گفت مانند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد تو در همه
ملک هستی او که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست
پیش هر لئیم دراز میکنی گفت فرد دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بجان رسیده و از حلق فراخ خود و تنگی بفغان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که بسفر میروم مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم فرد فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک
بسایند پدر گفت ای پسر قول حکما را شنیده که گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست فرد
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور فرد اگر بهر سر موییت صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد فرد چه کند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای
پدر فواید سفر بسیارست نزهت خاطر و جلب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه طریقان گفته‌اند نظم
تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بدانچه گفتی بسیارست و لیکن مسلم بر پنج طایفه است نخستین بازرگان که با وجود
نعمت و مکنت غلامان چالاک و کنیزکان دلاویز و چاکران چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم
بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع گیرند نظم منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا رسید خیمه زد و بارگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت

فصاحت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند نظم وجود مردم دانا مثال زر و طلاست که هر کجا که رود
قدر و قیمتش دانند بزرگزاده نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سیم خوبروی که درون صاحبدلان
بمخالطت او میل کند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و پیش او جان سپارند قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ور برانند بقهر
پدر و مادر خویش پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که
جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان
و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیله این فضیلت دل همگان صید کند و ارباب معنی بملازمت او رغبت نمایند قطعه
چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت
روح پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی او از بهر نان ریخته نشود نظم گر بغریبی رود
از شهر خویش سختی و محنت نبرد پاره دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم
در سفر موجب جمعیت خاطر است و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود دیگر کسش نام و نشان نبرد
نظم هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق مقسوم است
با اسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا گر چه مقدرست از ابواب دخول آن حذر واجب نظم رزق هر چند
بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها گر چه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها بدین صفت که منم
با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوایی ندارم نظم
چون مرد بر فتاد ز جاه و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود گفت فرد

هنرور که بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی خورد و خروشش
بفرسنگ میرفت فرد سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود کمترین موج آسیا سنگ از کنارش میربود گروهی مردمان را دید
که هر یک بقراضه در کشتی نشسته و رخت سفر بسته بودند زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و ملاح بی مروت
بخندید و گفت فرد زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوانمرد را دل از طعنه ملاح
بهم برآمد خواست که از وی انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست
ملاح گرد و باز آمد فرد بدوزد شره دیده هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان
افتاد و بخود درکشید و بیمحابا او را بزد یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند درشتی دیدند چاره جز آن ندیدند که بمصالحت
درآیند و باجرت کشتی مسامحت کنند قطعه چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار بشیرین زبانی و لطف و
خوشی توانی که کوهی بمویی کشی بعد از زمانی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی درآوردند
و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که دلاورترست
باید که بدین ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم پسر بغرور دلاوری که داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و بر ستون برآمد و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر که یکی را رنجش بدل رسانیدی اگر در قفای آن صد راحت برسانی از
پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند فرد چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش نظم مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار
مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون برآمد ملاح زمام از کفش بگسلانید
و کشتی را براند بیچاره بر بالای ستون حیران بماند روزی دو در بلا بود و سختی دید و محنت کشید روز سیم خوابش
گریبان گرفت و بآبش انداخت بعد از شبانروزی دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت بسر
چاهی رسید قومی بر او گرد آمده شربتی آب بپشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود

رحمت نکردند و دست تعدی دراز کردند چه شد بضرورت تنی چند را فرو کوفت دیگران غلبه کردند و بیچاره را بیش زدند
نظم پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرند پوست
بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسید بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که به پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر
جوانان هم یاری کنند کاروانیان را دل بلاف او قوی گشت و بنان و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا
گرفته بود و لقمه‌ای چند از سر اشتها خورد و دمی آب بیاشامید تا دیو درونش آرامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن
کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند
گرد آمده بود و شب از تشویش خوابش نمی‌برد یکی از دوستان را پیش خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او برطرف کند
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش وقوف یافت ببرد و برفت بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان
گفتند مگر درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد نظم هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم
دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم دشمن دوست شما چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده
تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آنست که او را خفته بگذاریم و رخت خود برداریم و جان بسلامت بریم کاروانیان
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و جوان را در خواب گذاشته روان شدند جوان آنگاه خبر
که آفتاب بکتفش بر تافت سر برآورد و کاروانیان را رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بی‌نوا
روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک گذارد و با خود گفت فرد درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی
بیچاره درین سخن بود که پادشاه‌زاده در طلب صیدی از لشکر دور افتاده بر بالای سرش رسید و این سخن بشنید و در هیأتش نظر
کرد ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید که از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه
بر سر او گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال او رحمت آمد خلعت و نعمتش داد و معتمدی با او کرد تا بشهر خویش باز
آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامتی حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود با پدر بگفت

[illegible]

ای پسر نگفتمت که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته فرد چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از
پنجاه من زور پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان
نکنی خرمن برنداری نه بینی که باندک رنجی که بردم چه مایه راحت آوردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد فرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی‌کند نظم چو خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر درین نوبت بخت یاوری کرد
و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد که صاحب دولتی بر تو رسید و بر تو ببخشید چنین اتفاق نادر افتد
و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار که بدین طمع گرد ولع نگردی فرد صیاد نه هر روز شکاری ببرد باشد که یکی روز
پلنگش بدرد چنانکه یکی از ملوک فارس انگشتری گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای
شیراز رفت و فرمود که انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتر بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا
چهارصد تیرانداز محکم در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که ببام رباطی ببازیچه از هر طرف تیر انداختی
باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و انگشتری را بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اول بر جای بماند نظم گه بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که بغاری نشسته و در بروی جهانیان
و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده نظم هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی
کن گردن بی‌طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنان و نمک
با ما موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست
و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین
ملاطفت که با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند فرد هر که را بر سماط بنشستی واجب آمد

بخندیدش بر خواست قطعه گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین
بسر آید دماغ ور نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش
خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ باب چهارم در فواید خاموشی یکی از دوستان را گفتم امتناع
سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید
گفت دشمن آن به که نیکی نبیند عربیه اخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر فرد نور گیتی فروز چشمه هور
زشت باشد بچشم موشک کور فرد هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست حکایت بازرگانی را
هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست ولیکن خواهم که مرا بر فایده
آن مطلع گردانی که مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگری شماتت همسایه فرد مگوی انده خویش
با دشمنان که لا حول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه
در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه بپرسندم
که ندانم و شرمساری برم قطعه آن شنیدی که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند حکایت عالمی را با یکی از ملاحده بحث افتاد بحجت با او بر نیامد سپر انداخت و برگشت کسی گفتش
ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و سخن مشایخ و او بدین معتقد
نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید فرد آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی
حکایت جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی کردی گفت اگر این دانا بودی کار او
با این نادان بدینجا نرسیدی نظم دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی ستیزد با سبکبار اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگه دارند مویی همیدون سرکشی و آزرم جویی اگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالها بر جمعی سخن گفتی

و لفظی مکرر نکردی

و لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست نظم
سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس
حکایت یکی از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر کسی که چون دیگری در سخن باشد
همچنان تمام ناکرده او در سخن آید نظم سخن را سرست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و
هوش نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان با تو
چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد
آنکه داند که نگویم پس چرا پرسید فرد نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید باخت حکایت
در عقد بیع و شرای سرای متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محله ام وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر
که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی نظم خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود
تا جامه او را از وی برکنند و او را از ده بیرون کنند بیچاره برهنه بسرما همی رفت و سگان در قفای او افتادند خواست
تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین را یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را بسته اند
و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود را میخواهم اگر انعام کنی
که از دست شما ما را باخوش غنیمت محض باشد عربیه رضینا من نوالک بالرحیل فرد امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان امیر دزدان را بر او رحمت آمد جامه او را باز داد و قبا و پوستینی بر او مزید کرد حکایت
منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه را دید با زن او نشسته و صحبت در پیوسته دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست
صاحبدلی بشنید و گفت فرد تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرایت کیست حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گویی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست عربیه یا آیت ان
انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند

یکی از خطبای قدیم با او پنهانی عداوت داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیده ام خوش باشد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت بودندی خطیب لختی اندیشید و گفت این مبارک
خوابست که دیده که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن در رنجند
توبه کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر بآهستگی نظم از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنر و کمال بینند
خارم گل و یاسمن نمایند کو دشمن شوخ روی ناپاک تا عیب مرا بمن نماید حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع
بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیکو سیرت نمیخواستش که
دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هر یک را پنج دینار میدهم ترا ده دینار میدهم که جای دیگر
روی برین قول اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی باز آمد و گفت ای امیر تو بر من حیف کردی که مرا بده دینار ازین بقعه
بدر کردی اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی
تا به پنجاه دینار راضی شوند فرد به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت
ناخوش آوازی را گویند که ببانگ بلند قران خواندی صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت
پس چرا زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان فرد گر تو قران بدین نمط خوانی ببری رونق
مسلمانی حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز دارد که زیادت حسنی ندارد گفت نشنیده که گفته اند هر چه در دل
فرو آید در دیده نکو نماید نظم هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد نظم کسی بدیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی اگر بچشم ارادت
نظر کنی بر دیو فرشته ایت نماید بچشم کروبی حکایت خواجه را بنده بود نادر الحسن و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری
داشت با یکی از بندگان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی نبودی گفت ای برادر چو عاشقی
و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک از میان برخاست نظم خواجه با بنده پری رخسار چون درآید ببازی و خنده

چه عجب کو چه خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده باب پنجم در عشق و جوانی پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت
صبر و نه یارای گفتار و نه رضی بدید چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک محبت نکردی و گفتی نظم کوته نکنم
ز دامنت دست گر خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم
عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی تفکر کرد و گفت نظم هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی
تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره کاوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را گریبان از دست رفته واز دل و جان
بکسی آشفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد فرد
چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت یاران نصیحتش کفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی بدین
هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر نفسی سرد بر آورد و گفت قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان
برگرفتن نظم تو که در بند خویشتن باشی عشقباز و دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست
در طلب مردن فرد گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم و متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت
بروزگار او پندش میدادند و بندش مینهادند می گفت نظم دردا که طبیب صبر میفرماید و نفس حریص را شکر میباید
نظم آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد
حکایت یاد دارم که من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق افتاد پس از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی بجمال تو نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم نظم یار دیرین مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه بر تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رضی بگفتار جور فراوان بردی
و تحمل بیشمار کردی باری بلطافتش گفتم که دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود
این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از من بدار

در این باب که تو می بینی فکر کردم صبر خوبتر است که صبر از نادیدن او چگونه کند که دل بر مجاهده نهادن
آسان تر است که چشم از مشاهده برگرفتن نظم هر که پا در بند شاهد برد گر جفا بکند بباید برد روزی از در سرت
گفتمش زنهار چند از آن روز بگفتم استغفار نکند دوست زنهار از دوست دل نهادم بآنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد
خود خواند ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری داشتم و سری
بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا فرد آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که
نبات میخورد اتفاقا بر خلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم
فرد برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که میرفت و میگفت فرد شب پره گر وصل آفتاب
روز بازار آفتاب
نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد مثنوی فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
فرد باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری تعالی که پس
از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته
و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر
از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی نظم تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کآتش ما
سرد شد چند خرامی و تکبر کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست نظم سبزه در باغ
گفته اند خوش است داند آن کس که این سخن گوید یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید فرد بوستان
تو گندنا زاریست بس که برمیکنی و می روید نظم گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید نظم سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت
یکی را از متعربان بغداد پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف
یعنی تا لطیف و نازک اند هست درشتی و سختی کنند و چون سخت و درشت گشت تلطف و دوستی کند نظم امرد آنگه

که خوب و شیرین

که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تند خوی بود چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت
یکی از علما را پرسیدند که در خانه و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور
غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی سلامت مانند گفت اگر از مه رویان سلامت ماند از زبان بدگویان سلامت نماند
عربیه وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم فرد شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان
زبان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت
مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین نظم
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد بد اختری که چو تو در صحبت تو باشی ولی
چنانکه تو ئی در جهان کجا باشد عجب آنکه غراب نیز در مجاورت طوطی بجان آمده و ملول شده لا حول کنان از
گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر دست می مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون
لایق قدر من و نسبتی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی فرد پارسا را بس این قدر زندان که بود
هم طویله رندان تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره درای
بچنین بند و بلا مبتلا کرده کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا
نفرتست نظم زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم
در میان ما تلخی نظم جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما
ناخوش چون برف نشسته اند و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده
و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه
از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که دو بیت از سخنان من روا داشتی و در مجمعی همی گفت نظم نگار من چو درآید
بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه از دوستان بر لطف این سخن که بر حسن سیرت خویش آفرین کرده بودند و او را هم در آن جمله مبالغت کرده بود و بر فوت
صحبت قدیم تاسف خورده بخطای خویش اعتراف آورده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم
و صلح کردیم نظم نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی بیک بار از جهان دل بر گرفتم ندانستم
که بدگردی بزودی هنوزت گر سر صلح است باز آی کز آن محبوبتر باشی که بودی حکایت یکی را زنی صاحب جمال
درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه بماند مرد از محاورت او بجان برنجیدی و بحکم صداق او از مجاورت
او چاره ندیدی طایفه از دوستان بپرسش او آمدند گفتند چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من
دشوار نیست که دیدن مادر زن فرد گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند نظم دیده بر تارک سنان
دیدن بهتر از روی دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم
که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماه رویی در تموزی که از حرورش دهان بخوشیدی و از سمومش مغز استخوان
بماندی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری آوردم مترصد که کسی حرارت تموز ما
بجرعه آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی صورتی بدیدم که زبان از بیان صباحت
او عاجز آمدی چنانکه در شب تاری صبح برآمدی قدحی آب برف در دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته
ندانم بگلابش معطر کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش نوش کردم
و حلقه از زنجیر زلفش در گوش و گفتم نظم خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی که محمد خوارزمشاه با ختای برای
مصلحتی صلح کردند بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در نهایت خوبی و بغایت نیک اعتدالی و صاحب جمالی
نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و روی و قد و
روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب زید عمرا
گفتم ای پسر خوارزم و ختای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست از مولدم پرسید گفتم خاک

شیراز گفت از سخنان

شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم این دو بیت عربیه بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی زید فی مقابلة
العمرو و علی جر ذیل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او
درین زمین بزبان فارسی است اگر بگویی بفهم نزدیکتر است کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم نظم تا که ترا دل هوس
نحو کرد صبر و قرار از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم
سفر مصمم شد مگر بگفتندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که من
فلانم تا شکر قدوم کمر خدمت بمیان بربستمی مصرع با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود که درین خطه
چند روزی برآسایی تا بخدمت شما مستفید گردیمی گفتم نتوانم بحکم این حکایت قطعه بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پری رویان
نغزاند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند بگفتم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم نظم بوسه دادن
بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و ازان
نیمه زرد عربیه ان لم امت یوم الوداع تاسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا حکایت خرقه پوشی با کاروان حجاز همراه
ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشید تا قربان کند دزدان بنی خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک
ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند و فریاد بیفایده برآوردند فرد گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و متغیر نشده گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبرده اند
گفت بلی بردند ولیکن مرا چندان الفتی با او نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشم فرد نباید بستن اندر
چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال من گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت و ملاطفت
افتاده بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او نظم مگر ملائکه بر آسمان
وگر نه بشر بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله

در فراق او کفتم نظم کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل / دست کیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر / تا در این روز جهان بی تو نبیند چشمم
اینک بر سر خاک تو که خاکم بر سر نظم آنکه قرارش نکرفتی و خواب / تا گل نسرین نفشاندی نخست / گردش کیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و کرد مجالست
نکردم نظم سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار / دوش چون طاوس
می نالیدم اندر باغ وصل / باز امروز از فراق یار می پیچم چو مار حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون بگفتند از
شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمود تا حاضر کردند
ملامت کردن کرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم کرفتی و ترک صحبت با مردم کفتی کفت عربیه
ورب صدیق لامنی فی ودادها / الم یرها یوما فیوضح لی عذری نظم کاش آنان که عیب من کفتند / رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت / بیخبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی کواه آمدی ملک را در دل آمد مطالعه
جمال لیلی کردن تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا از احیای عرب بدست آوردندش و پیش
ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه
کمترین خدم او در حرم بجمال از وی بیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت کفت از دریچه چشم مجنون باید
در جمال لیلی نظر کرد تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند [illegible] درد ریش جز بهمدردی نکویم درد خویش
کفتن از زنبور بیحاصل بود / تا یکی از عمر خود ناخورده نیش / سوز من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش
حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزکاری در طلب او
متلهف بود و پویان و بر حسب واقعه کویان نظم در چشمم من آمد آن سهی سرو بلند / بربود دلم ز دست و بر پای افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند / از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم / سر کوفته مارم
نتوانم که نپیچم شنیدم که در رهکذری پیش قاضی باز آمد و برخی از این معامله بکوشش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام
بی تحاشی داد و سقط کفت و سنک برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نکذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود کفت

نظم آن شاهدی و خشم کرفتن بینش / وان عقده بر ابروی ترش شیرینش / عرب کوید ضرب الحبیب زبیب همانا
که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت کویند باشد که پنهان صلح جویند فرد انکور نو آورد
ترش طعم بود / روزی دو سه صبر کن که شیرین کردد این بکفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرکان عدول که در خدمت
او بودند زمین ادب ببوسیدند که اکر اجازت باشد سخنی چند در خدمت بکوییم اکر چه ترک ادبست فرد نه در هر سخن
بحث کردن رواست / خطا بر بزرکان کرفتن خطاست اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی مصلحتی که ببینند و اعلام
نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر کرد طمع نکردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا
پایگاه منیع است تا بکناه شنیع ملوث نکردانی حریف اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی نظم یکی کرده بی آبرویی
بسی / چه غم دارد از آبروی کسی / بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال قاضی را نصیحت یاران
یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین خواند و کفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صوابست
و مسئله لاجواب ولیکن فرد ملامت کن مرا چندانکه خواهی / که نتوان شستن از زنکی سیاهی این بکفت و کسان را بتفحص
حال او برانکیخت و زر بیکران بریخت کفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دست
رس ندارد در همه جهان هیچکس ندارد فرد هر که زر دید سر فرود آرد / ور ترازوی آهنین دوشست فی الجمله شبی خلوتی
میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر کردند قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم کفتی
نظم امشب مکر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس / پستان یار در خم کیسوی تابدار
چون کوی عاج در خم چوکان آبنوس / امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بکفته بیهوده خروس / تا نشنوی ز مسجد آدینه بانک صبح / یا از در سرای
اتابک غریو کوس قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان از در درآمد و کفت چه نشینی خیز و تا پای داری کریز
که حسودان بر تو دقی کرفته اند بلکه حقی کفته اند مکر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که
فردا بالا کیرد و عالمی بسوزد قاضی تبسم کنان در او نظر کرد و کفت نظم پنجه در صید برده ضیغم را / چه تفاوت کند که سک لاید

روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است چه فرمایی گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشمارم باشد که معاندان در حق
وی خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند نظم به تندی سبک دست
بردن به تیغ بدندان گزی پشت دست دریغ ملک سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید
ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطف اندک اندک بیدارش کرد
که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه
باز است بحکم این حدیث که لا یغلق علی العباد باب التوبة حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک این دو
چیزم بر گناه انگیخت اند بخت ناقرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت درین
حالت که اطلاع بر هلاک یافتی توبه سودی ندارد فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا نظم چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری
که ظاهر شد سبیل فضل و بلاغت خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت
سلطان یک سخن باقیست گفت بگو گفت نظم بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص
محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب
گفتی ولیکن محالست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از دست عقوبت من رهایی دهد مصلحت آن می بینم
که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها
من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم و نصیحت پذیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت قطعه همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت
جوانی پاکزاد و پاکرو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود شنیدستم که در دریای اعظم بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران سختی بمیرد همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بر وی برآشفت شنیدستم که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی
باب ششم در ضعف و پیری حکایت با طایفهٔ از دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که ناگاه جوانی از در درآمد و گفت
در میان شما کسی هست که زبان فارسی بداند اشاره بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت
نزعست و بر زبان فارسی چیزی میگوید و مفهوم نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون
ببالینش رسیدم مضمون این بیت میگفت نظم دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم گفتند بس معنی این بیت با شامیان همی گفتم تعجب میکردند بر عمر دراز او و تاسف میخوردند همچنان
بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم نظم ندیده که چو سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را
بر طبیعت مستولی مگردان که حکیمان گفته اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم که معالجه کند دیده برکرد و بخندید و گفت دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف
بیند اوفتاده حریف خانه از پای بست ویرانست خواجه در بند نقش ایوانست پیرمردی ز درد مینالید پیر
زن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیرمردی را حکایت کنند
که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل برو بسته شبهای دراز نخفتی و بذله و لطیفها
گفتی باشد که موانست پذیرد از جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی
پخته پرورده جهان دیده آرمیده و نیک و بد آزموده سرد و گرم روزگار چشیده که حق صحبت بداند و شرط مودت
بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان نظم تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ور چه طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی خیره رای سرتیز سبکپای

که هر دم هوسی پزند و هر روز جایی روند و هر دم یاری گیرند نظم جوانان خرمند و نکوروی ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای
جهل و جوانی زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندان که برین نمط گفتم گمان بردم
که دلش بقید من درآمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که زن جوان را اگر تیری بر پهلو نشیند به که پیری عربیه لما رأت بین یدیها
بعلها شیئا کارخی شفة الصائم تقول هذا معه میت و انما الرقیة للنائم نظم زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس
فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدتش بسر آمد عقد نکاحش
بستند بجوانی ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا دید و رنج و عنا کشید و شکر نعمت حق همچنان بجای می آورد
الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم فرد با اینهمه جور و تندخویی بارت بکشم که خوبرویی
فرد با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر
بجز این فرزند نبوده است و درختی است در این وادی زیارتگاه است که مردم بحاجت خواستن آنجا میروند و شبهای
دراز در زیر آن درخت بحق نالیدم تا مرا این فرزند بخشید شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت که کاش من آن درخت
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد نظم سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر
چه کردی خیر که همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای
گریوه مانده پیره مردی ضعیف از پی کاروان می آمد گفت چه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن
گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به از دویدن و گسستن نظم ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و
صبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی چست لطیف و خندان
و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری

برآمد که اتفاق

برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد تا بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده
پرسیدمش که چگونه و حالت چیست گفت تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم عربیه ما ذا الصبی و شیب غیر لمتی
و کفی بتغیر الزمان نذیرا فرد چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار نظم طرب نوجوان
ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو قطعه دور جوانی بشد
از دست من آه و دریغ آن زمن دلفروز قوت سرپنجه شیری نماند راضیم اکنون به پنیری چو یوز پیره زنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی
بانگ بر مادر زدم نفرین کرد و دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر عهد خوردی فراموش کردی که اکنون درشتی
میکنی نظم چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره
بودی در آغوش من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیره زن توانگری بخیل را پسری رنجور بود
نیکخواهان گفتندش که مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم
قرآن اولیتر که مصحف موجود است و گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست
و زر در میان جان نظم دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیره مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی
بخواه گفت او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد حکایت منظوم شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست که پیرانه سر بگیرد جفت بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه
رسم عروسی بود تماشا برد ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن فولاد
جامه هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست که خانمان و مان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و
زن فتنه چنان برخاست که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از خلاف و شنعت گناه دختر چیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان

فرستاد که مر این را تربیت کن که عاقل شود مدتها تعلیمش کرد و موثر نبود و پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نشود و مرا
دیوانه کرده است نظم چون بود اصل جوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد / هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بد
گهر باشد / سگ به دریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد / خر عیسی گرش به مکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد
حکایت حکیمی پسران را پند میداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت را اعتماد نشاید و جاه از دروازه بدر نرود
و سیم و زر در محل خطر است یا دزد به یکباره ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمه ایست زاینده و دولتی است
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر خود دولتست و هنرمند هر کجا رود قدر و منزلت بیند و در صدر نشیند
و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده به ناز جور مردم بردن حکایت منظومه
وقتی افتاد فتنه در شام / هر کس از گوشه فرا رفتند / روستازادگان دانشمند / به وزیری پادشا رفتند / پسران وزیر
ناقص عقل / به گدایی به روستا رفتند فرد میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کاین مال پدر خرج توان کرد به یک روز حکایت یکی
از فضلا ملک زاده را تعلیم کرد و ضرب بیمحابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین توبیخ و جفا نکردی که فرزند مرا سبب چیست
گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هر چه رود
بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد نظم اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان / ز اقلیمی به اقلیمی رسانند پس واجب شد معلم را در تادیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد افزون
بیشتر از آنکه در حق عوام نظم هر که در خوردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح از او برخاست / چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست ملک را حسن تدبیر او خوش آمد و تقریر او را پسندید نعمت و خلعت داد و پایه او را بزرگ کرد
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی مردم آزار غنی طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان
به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار
نه زهره خنده و نه یارای گفتار گهی عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاهی ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه

شنیدم که

شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و مکتب او را دادند به پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دوم را اخلاق ملکی
بدیدند باعتماد حلم او ترک علم کردند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی نظم
استاد معلم چو بود کم آزار / خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل
خوش کرده به جای خویش آورده برنجیدم و لا حول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی شنید و گفت
نظم پادشاهی پسر به مکتب داد / لوح سیمینش در کنار نهاد / بر سر لوح او نوشته به زر / جور استاد به ز مهر پدر حکایت
پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان به دست افتاد و فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند
از منکری که متوجه نکرد و مسکری که نخورد باری نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی
خرج فراوان مسلم کسی را است که دخل معین دارد نظم چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد / به سالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن گوش نکرد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان باشد نظم خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند
از بیم سختی / برو شادی کن ای یار دل افروز / غم فردا نشاید خورد امروز / هر که علم شد به سخا و کرم / بند نشاید
که نهد بر درم / نام نکویی چو برون شد به کوی / در نتوانی که ببندی به روی فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه افتاده چه اندک احسان کنم دیدم که نصیحتم نمی پذیرد و دم گرم در آهن سرد
او اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک نظم گرچه دانی که نشنوند بگوی / هر چه دانی ز نیکخواهی و پند / زود باشد که خیره سر بینی
به دو پای اوفتاده اندر بند / دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند پس از مدتی آنچه اندیشه من بود
از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد

مروت ندیدم ریش درونش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با خود گفتم نظم حریف سفله در پایان مستی نیندیشد
ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسر را با ادیبی داد
و گفت این فرزند تست تربیتش کن چنانکه یکی از فرزندان خود را ادیب متقبل شد و خدمت کرد و سالی چند برو
سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب هر یک در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه فرمود و معاتبت
نمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبایع
مختلف نظم گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون در همه سنگی نباشد سیم و زر بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند
جائی ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران که مر پیر مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق آدمی زاده بروزیست اگر
بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی نظم فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک جمال و رای و نطق و فکرت و هوش ده انگشت مرتب کرد در دست دو بازویت مرکب ساخت
بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت
یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت لا یقال ماذا انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند که پدرت کیست
نظم جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد حکایت
در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را
بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من
بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نخواهد بود که در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم
در بزرگی چنین اند که می بینی نظم پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند حکایت فقیر درویشی حامله بود مدت حمل بسر آمده درویش را در همه عمر فرزندی نیامده
بود گفت اگر خداوند عز و جل مرا فرزندی نرینه کرامت کند جز این خرقه که پوشیده ام هرچه دارم در راه درویشان نهم
اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام بازآمدم بمحلت درویش برگذشتم

و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه دراست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و یکی را کشته
و از میان گریخته بعلت او پدر را سلسله بر پای و سلسله در گردن است گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است قطعه زنان
باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند حکایت
طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن
موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشد که در بند نفس خود
هر آنکه این صفت دارد نزد محققان بالغ است نظم بصورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند وگر چل
ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطف است آدمیت همین نقش هیولانی مپندار هنر باید
که صورت میتوان کرد در ایوانها از شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی با نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی در پیادگان حاج نزاعی افتاده بود و داعی
هم در آن سفر پیاده بودم بالانصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل
خود میگفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی به از آن میگردند که بودند و پیادگان
حاج بادیه بسر بردند بتر شدند نظم از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی
تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد حکایت هندوی نفط اندازی آموختی حکیمی گفت ترا
که خانه نئین است بازی نه اینست نظم تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی حکایت
مردی را در چشم خواست پیش بیطار رفت آنچه در چشم چهارپایان میکرد در چشم او کرد کور شد حکومت نزد قاضی بردند گفت
بر او تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنکه بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید
با آنکه ندامت لازم آید نزد خردمندان بخفت رای منسوب گردد نظم ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای
خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان را پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات قرآن را شرف و عزت بیش از آنست که بر چنین جایها نویسند که بروزگار

سوده کرده و خلایق از او گذر کنند اگر بضرورت چیزی بباید نوشت این بیت کفایت نظم ده که هر گاه سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من حکایت پارسایی بر یکی از
خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای
عز و جل اسیر حکم تو کرده و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت حق بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار مبادا که
فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری نظم بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را
تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجه ارسلان و
آغوش فرمانده خود مکن فراموش در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم که بزرگترین حسرتها روز قیامت آن
بود که بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ نظم بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ با جمعی همسفر بودم در راه خراسان
و پر خطر جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده توانا کمان او زه کردندی و زور
آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده قطعه نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و آن جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم
که بدیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی نظم پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه
مردان بیند در این حالت بودیم که دو هندو سر برآوردند و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری
کلوخ کوبی جوان را گفتم که چه پایی نظم دشمن بپای خود آمد بگور بیار آنچه داری ز مردی و زور پس دیدم که تیر و کمان
از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان مصرع نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگ آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بردیم نظم بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند جوان اگر چه قوی زور و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف

آزموده معلوم

آزموده معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته
که صندوق پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده بگور پدرت خشتی دو فراهم آورده
و مشتی خاک بر او بریخته درویش بچه گفت خاموش که پدرت از زیر آن همه بار گران بخود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده
فرد خر که بر وی نهند کمتر بار بی شک آسوده‌تر کند رفتار در خبرست که موت الفقراء راحة چیزی ندارند که بحسرت
بگذارند نظم مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید آنکه در نعمت و نازست و خوشی و آسانیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت
بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر گاه با دشمن احسان کنی دوست
گردد مگر نفس که چندان که مدارا کنی بیشتر مخالفت کند نظم فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن و گر خورد چو بهایم بیوفتد
چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی یکی را بصورت
درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده
که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته فرد کریمان را بدست اندر
درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه
نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر
دستان بخورند و فضله مکارم ایشان به پیران و اقارب رسد فرد توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و
قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی بجز دو رکعت نماز آنهم بصد پریشانی فرد اگر قوت سجودست و قدرت جود
توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت دل در لقمه لطیف است و صحت
در عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر
و از شکم گرسنه چه خیر نظم شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود
زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نبندد یکی احرام عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته

این بدان پای ماند فرد خداوند مکنت بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل پس عبادت اینان بقبول نزدیکترست
که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله
من الفقر المکب وجوار من لا یحب و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن شنیدی و این نشنیدی که حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله فرمود الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت آنحضرت بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا
نه آنان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند نظم ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نه انجامد کاد
الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز باوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را
بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین
رزق معلوم فرد تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتون جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
و علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند و خود را به از همه کس بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت
از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش فرد گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اگر
گاو عنبرست گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط کردی که بنده درمند چه فایده که چون ابر آذار
و نمی بارند و چشمه آفتابند و نمی تابند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند چابک سوارانند و نمی رانند
و درمی بی منت ندهند مالی بمشقت بدست آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانچه حکیمان گویند که سیم بخیل

وقتی از خاک بدر آید

وقتی از خاک بدر آید که بخیل بخاک در آید فرد برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد گفتمش بر بخل
خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل در نظرش یکسان نماید محک داند که زر
چیست گدا داند که ممسک کیست گفت آن بتجربه میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند در اینجا کس نیست و بحقیقت راست گویند فرد آنرا که عقل و همت و تدبیر و
رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست متعلقان و متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان محالست اگر ریگ بیابان زر شود چشم گدایان پر شود فرد دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه زشبنم هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع
آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد جل و علا نهراسد و حلال از حرام نشناسد نظم سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی
بر جهد کاین استخوانیست و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بعین عنایت حق
ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ چون تقریر این سخن کردم و دلیل و برهان آوردم گفتم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده
دست دغائی بر کتف بسته که چون بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس اماره مطالبه کند
چو قوت احصانش نباشد مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این بر جاست آن
دیگری برپاست شنیدم که درویشی را بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری بود بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر
ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله سکون درون توانگران میسر شود که هر روز
جوانی از سر گیرند که صبح تابان را از صباحت دست بر دل و سرو خرامان را از خجالت پای در گل فرد بخون
عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد
تباهی کند فرد دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی عربیه من کان بین یدیه
ما اشتهی [illegible] اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و از گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر دجال هر چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد
افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده‌اند شعر با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی گفتا نه که من بر حال
ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما در این گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت شعر هان تا سپر نیفکنی از حمله
فصیح کو را جز این مبالغه مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون
بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با ابراهیم برنیامد بجنگ برخاست
لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم شعر او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب در دهان جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم
و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون
حکایت ما بشنید و واقعه ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی
و درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است لذت عیش دنیا را
اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش شعر جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و
شادی بهم است نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه
درویشان صابرند و ضجور شعر اگر ژاله هر قطره دری شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حضرت حق جل و علا
توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... ملک کمال الدین ... مسعود

[illegible]

سلطان یعقوب ترکمان ابتدا اول در ذکر احوال ... [illegible]

... جامی ... حاتم بیک ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... شروان ... [illegible]

... قاضی شمس الدین ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شیخ ابوالحسن ... [illegible]

[illegible]

... جلال الدین ... خواجه ... [illegible]

... رفیع الدین ... [illegible]

... شرف الدین ... [illegible]

... قوام الدین ... کمال الدین ... [illegible]

... [illegible]

... ممالک ری

[illegible]

... کمال الدین ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

شیخ ابوالحسن شهید، شیخ ابوالحسن ... رشید وطواط ... سراج الدین ... مولانا شفیع ... ابوالقاسم حسن عنصری ... [illegible]

[illegible]

... خواجه ... شیخ فرید الدین ... [illegible]

... احوال ... شعرای ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

رباعی

[illegible]

شهزادگان

[illegible]

[illegible]

امام قلی خان

[illegible]

[illegible]

رسید چندی [illegible] سلطان سلیم [illegible]

[illegible] **بهرام** [illegible] خلف الصدق [illegible]

[illegible]

[illegible]

بجودی [illegible] از اوست

[illegible]

بیرام خان [illegible] شهید شد [illegible] از اوست

[illegible]

جامی [illegible]

جاهی [illegible]

پادشاهزاده کان دیگر شهید شد از اوست

[illegible]

[illegible]

بیوی خلف [illegible]

[illegible]

جزوی [illegible]

جعفر بیگ [illegible]

جلال الدین اکبر پادشاه خلف الصدق [illegible]

[illegible]

[illegible]

جلال الدین ملکشاه [illegible]

[illegible]

حالتی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رباعیات او [illegible] نوشته شد

[illegible]

رباعیات

[illegible]

حسن بیگ [illegible] از اوست

[illegible]

[illegible]

حسن خان [illegible]

[illegible]

[illegible]

حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا [illegible]

[illegible]

[illegible]

میرزا حاکی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساحری [illegible]

[illegible]

سالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گرم [illegible] ای بزرگا [illegible]
اگر [illegible] پرده بردار [illegible] همه [illegible] همه

مسعود [illegible] اشعار او [illegible]
[illegible]

طغرل [illegible] خراسان [illegible] عراق [illegible]
[illegible] غزل [illegible]
[illegible] شده و در این سفینه ثبت کردید [illegible]
[illegible] ایام [illegible]

[illegible] حسین [illegible] زبان [illegible] قصیده [illegible]
سرو [illegible] لب [illegible] خنده [illegible]

السلطان [illegible] حسب حالش [illegible] احوال ایشان در تواریخ
مضبوط [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

عادل [illegible] شاه [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] ٩٧٢ [illegible] سلطنت
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible] سلطان
[illegible] سلطنت [illegible] ایران [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
سلطنت [illegible]

هر کس [illegible] [illegible]

شاه [illegible] [illegible] پادشاهی [illegible] مطلع [illegible] کردم [illegible]
[illegible] [illegible] مطلع [illegible] شده

[illegible] [illegible]

[illegible] سلطان محمود [illegible] موصوف [illegible]
موصوف بوده [illegible] مطلع [illegible] مبارک [illegible] مبارک [illegible]

[illegible] [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] آفتاب گرفته [illegible] خواب گرفته
[illegible] ایام [illegible]

[illegible] [illegible] مطلع [illegible]
هر کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] ای [illegible] فراغ [illegible]

[illegible] [illegible] اشعار او [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] خورشید [illegible]

فرصت [illegible] شاه عباس [illegible] صبح [illegible]
[illegible] [illegible] احوال [illegible] زبان ترکی [illegible]

[illegible]

قطعه

[illegible]

ولـه

[illegible]

کرامی [illegible]

ملک کمال الدین [illegible]

[illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

صورت قسمت میراث پدر [illegible]

همشیره ... ماتم بابا از آن تو

کهنه قلم و دوات شکسته از آن تو

[illegible]

[illegible]

علاوالدوله ... [illegible] تخلص معلوم شد — انکه چو جستیم که دم ... [illegible] — در خلف ... [illegible]

وحدتی — همین ... [illegible]

میکنم عشق ... [illegible] — کر ... [illegible] — کر ... [illegible]

وفائی — همین ... [illegible] ... نوشته شد

تیغ جفا کشیده ... [illegible] — اما از ان ... [illegible]

ولِه

... [illegible] — مرچه دارد ... [illegible] — الله ... [illegible]

بلالی — همین ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... شهادت ... [illegible] ۹۲۰ ... [illegible]

ولِه

کرجان ... [illegible] — ... [illegible]

فی القصیده

... [illegible]

غزلیات

... [illegible]

هر ... [illegible] — از ان ... [illegible] — هر که ... [illegible] — ترا هم ... [illegible]

زان ... [illegible] — کرده ام ... [illegible] — روز ... [illegible] — عمر ... [illegible]

... [illegible]

قطعه

... [illegible]

ولِه

... [illegible]

فی الرباعی

... [illegible]

احمد بیگ — ... [illegible] ... بایزید ... [illegible]

... [illegible]

قطعه

... [illegible]

دشمن شیر بست ... [illegible] ... دارم کمین التماس از شاه ... [illegible] ... کرده است

سلطان [illegible] خلف الصدق حسن پادشاه ترکمان است و آنچه در تواریخ ملاحظه شده در میان اتراک چنین پادشاهی [illegible] ازو نوشته شد

[illegible] ... علم [illegible]

[illegible] اول ... در ذکر احوال و نگارش ... ولایات ایران ... در اعتدال هوا و اعتبار آب و ... اهل آن دیار ... و تواریخ ... آن ... اذربایجان

اذربایجان

[illegible]

اردبیل

[illegible]

اردوباد

[illegible]

صبائی [illegible]

[illegible] ... سبحان الله [illegible]

قصیده لغز شطرنج ... در مدح شاه ... [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

بیلقان

[illegible]

مجیرالدین [illegible]

[illegible]

در جمله جهان ... [illegible] | گر شاهد و جود او ... [illegible]

هر کو تخم علم ... [illegible] | هر کو ... [illegible]

[illegible]

ولد الرباعیات

[illegible]

دارالسلطنه تبریز

دارالسلطنه تبریز [illegible]

[illegible]

قطعه

[illegible]

جواب

[illegible]

امام

[illegible]

قطعه

[illegible]

ولد

[illegible]

رباعی

[illegible]

قصاید

[illegible]

غزلیات

[illegible]

رباعی

[illegible]

تبریز

[illegible]

[illegible]

حیدری [illegible]

ولـه

[illegible]

حیدری [illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مدح شاه نعمة الله یزدی

[illegible]

مولانا شمس الدین [illegible]

[illegible]

رباعیات

[illegible]

صاحب [illegible]

[illegible]

شریف [illegible]

بهشت بی جان و چه شمارند نکویان | در باچه ... آب ... | جایی ... چو مکان ما | تا ... جانی رود

... تو بر رود ... دیده من | ستم ... | ... قیامت ... | که ... عالم ... دید

بکنار ... | ... | اگر چه ... خاک ... | ... بجانم ... کام

... | ... روزگار ... | درد ... نباشد ... | عالم ... خاک ...

... سازم ... | ... باز آمده | ... چشم ... | ... جا ... شسته

صبوری ... خود ... [illegible]

... که سوزم ... آمد | ... جای تو باشد | ... | در نامه ... تو باشد

... | ... روزگار ... | طرفه ... عاشق ... | خواب ... بیاد ...

نوعی ... شغل ... [illegible] ... سلطان ...

... مستقیم السلیقه ... دیوانش ملاحظه ... [illegible]

... | ... خبر ز حال دل ... | ... | ... در دل تو نیست

... وصل ... | شرم ... | ... خاک شهیدان ... | ... جنبش ...

چون ... جان ... | ... کام ... | جدا ... کام ... عشق | چنان ...

جان ... عاشقان ... | که ... | ... عاشق ... | که ... تو ... دارد

... حکایت ... | ... خبر ... | ... رقیبان ... | ... ...

... | هر بار ... | ... | ...

[illegible] ... انتخاب شده | چه ... | ... مقصود ...

مجلسی ... مهربان بوده ... | شادم ... خلق ... | ...

... وصل ... | ... کار ... | ... عاشق ... | ... آید

[illegible] ... شاه عباس ... [illegible]

آمد بهار ... | ... | ... | ...

از ... شاه ابو تراب ... | ... | ... | ...

عصار ... فاضل ... [illegible] ...

...

... در ... قلعه

[illegible]

... | بس ... | ... | ... شیخ الاسلام ...

جانم ... شیخ الاسلام ... | ... مبارک ... | ... | ...

... | ... | ... | آفتاب ...

عنوان ... | ... | ...

فردی ... یادگار ... | ... | ...

قدسی ... [illegible]

خواب ... | ... | ... | ...

... | ... | ... | که ...

دلم ... خوبان ... | غنچه ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ...

از ... | ... | ... | ...

فصیحی گویند ... [illegible]

...

... | که ... | ... | ...

... | ... | ... | جان ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

حکیم ... ... [illegible]

... | ...

وله

... | چو چشم عاشق ... | چو ... | ...

خیال ... | ... | ... | ...

حرامم کرده بر خویشتن وصال حرام   حلال کرده بر خویشتن فراق حلال   که در وصال تو اندوه محنت فراق   که در فراق تو شادی بود امید وصال

مرا ز بان بکفر آورد راه خواهم که   بسوی زر دوده انداده روی شکن خال   که او نکشته شکوفه بعکر العتاب   نهاده زنگی بر سرکشان ز بازر المثال

لبش ز لاله نهان کرده در میان عقیق   که عقیق نهان کرده در میان لآل   سیاه بر رخش سر از نیر قرآن حرام   نقشه زنگ کلک از زم سکون چکال

که گرد رخش که همت رخشان ترمرد   وفور ترا بر سانم بکرد نقش احوال   همت بچهره تو انگشتر عیان   همت بریده تو انگم کنم بسیم حلال

بر لعف غالیه رنگ نگار ترحنه کن   ولـه   ز عشق هرچه هموار و در زرد ودای نکون

زمانه تا بر خط چشم دوم بر نشد   همی رسید که رخش غالیه افشان   برو ز بزم چو اوف برو فراز بر   برو ز رزم چو رستم بود فراز بر

در صفت   زبان بحجو چو الف ادمیان ...   هوا ز خور ... ادبا ... سوان   اسب

زبالا ... قضای الهی   زبخت بجالا دعای ... سپهر   چنان ... شهار اهم در توشی   که ... مردم ... قهای ... شیر

داین شعر مشهور که او بر سیم عادی نطعن کرده ... از ارباب تذکره اسم حکیم قطران نوشته قصیر این قطعه را که مجموع ابیات شعر و کلام قطران دیده
نوشتم نهایت معلوم نیست که او خود گفته یا او نیز چون انوری تطفل نموده و خوب گفته و قطعه ... که نوشته شد

فر از هر دیار ... همی تازیم تا   ولـه   ... شکند ... سم از ... ولا

... که هم ... بر   بود در رزم ... فرمان روا ...   مرا گر رستن چنان ... نا بر   که از ناکسان خواستن مومیا

کاشانی   اصلش از مردم ... است و بیشتر از اوقات در کاشان گذرانیده و این ... بکاشی مشهور شده مردی ... بوده ...
... ستم ...   داغم ... ستم ...   ... دل ...   ... مبادی ... برد

شیخ محمود شبستری از قریه ... مرد ... از ... شیخ ... عرفانی ... و افضل فضلای ... کمالات شیخ ... از ... شمار
دارد مثنوی گلشن راز ... که کمالات ... آشکار است و خود در آن مثنوی ... مثنوی ... که قبل از آن شعر ... نگفته ...
... شیخ ... مثنوی ... سوال ... جواب ... سوالات ...
... خیال ... شرح بسیار دارد ... و ... شرح ... دایره ...

معاینه هر ... حرف ... تا هم   ولـه   که ... در ... تا هم

چو ما از حرف خود ... نابینم   چرا چیزی دگر ... فرا هیم   جهان از سر بسر در خویشتن ... ان   هر آنچه او آخر آید پیش ... بین

در ... کر   حکیم فلسفی ... چون ... حیران   نمی بیند ز اشیا غیر امکان   نفس کوید

ز امکان میکند اثبات واجب   ازان ... حیران ... بود ذات واجب   مراد واجب ممکن نمونه   چگونه ... جز ... خلوت

زهی نادان که او خورشید تابان   بنور شمع جوید در بیابان   ... چشم ... چون بود احول   ز ... حق ... معطل

همه ذرات عالم ... منور   ... مقصود ... کوید   تو خواهی ... کیر و خواه مجوز

...

درین تسبیح و تسلیم اند دایم   باین معنی همی باشند قایم   هر آن کس را که اندر دل شکی نیست   یقین داند که هستی جز یکی نیست

بر و نادیده با ... غیر ملک   ... که ... ملک   چو ... گرد ... فنا شد   بغیر از هستی واجب نماند

در جبر   هر آن کس را که مذهب غیر جبر است   ... مود ... مانند گبر است   واختیار گوید

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت   هر آنکه کرد او از حق ... دانست   زتو در زنج ... هویدا   ... دوزخ ...

در صفت ...

چو گوهر هست ... سوا ... ماست   ... دوزخ ...   ... عزیز ...   ...

... و جان ... که   حرارت ...   ... هسم ...   همه ... خود دقاق

چو روح ...   ... فاغ ...   ... حال عالم   که تو در ... هادم

در ترک   ... کره ... بر گیست   که ... جزیست   طلاق گوید

اسنادی ... نام خوهر   حرمت ... کردی برادر   ... فرزند خواهی   ز خود ... خواهی

مرا بازی ... و هم هست   از ایشان ... هست   همه ... هست   بجان خواجه ... هست

سنجر ... از ... است و مشغول تجارت ... بوده و به صحبت شعرا ... می کرده ...

ای ... نفس ...   خواهم که ... بپرس   که ... که   که ... لب ...

شیخ ... از ... است ... شعر ...   ... اهل ... ل اصفهان ...   ... دل ... ان ... میان ... کشد

فردی از ... بر ... مطلع ... است   ... ... جا ...   از ... جان ...

سلوم ... معلوم ... شد   ... آید   جان ... آید

مغربی از ... تبریز ... و در زمان ... امیر تیمور ... در تبریز ... است

تا ... چند   ... چند   ... چند   ... چند

مفیمی و ... اصفهان ...   چو در ... عالم ... کند   که ... کند

مهر از علمای ... مشغول ... بوده در ... خان ... بوده و ... کرد ... است
... جنانکه ... اکثر اوقات مشغول ... و ... در مجلس ...
... در مجلس ...
در ... مولانا ... مشغول صحبت ... مولانا ... الفارسی ... صحبت
... عالم ... اردو ...

[illegible]

نثاری [illegible]

وحیدی [illegible]

جامی [illegible]

خلخال [illegible] خلخال

فنائی [illegible]

شیروان [illegible] شیروان

[illegible] ایران ویران است [illegible] انشاء الله تعالی

حکیم خاقانی و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار [illegible] در خدمت ابو العلا [illegible] کسب فضایل و کمالات کرده [illegible]

[illegible] در سنه ٥٨٢ [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

قصیده

[illegible]

القصاید

[illegible]

[illegible]

شیروان

ایم

[illegible]

قصیده فی مدح النبی علیه الصلوة والسلم

[illegible]

شیروان

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

ایضا

[illegible]

له

[illegible]

و له

[illegible]

شروان

[illegible]

ق

[illegible]

له

[illegible]

قصیده

[illegible]

شیروان

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

شیروان

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

شیروان

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

شیروان

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

قصیده

[illegible]

له

[illegible]

شیروان

[illegible]

و

[illegible]

وله

[illegible]

قصیده

[illegible]

له

[illegible]

شروان

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

شروان

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

زعفران [illegible]

[illegible]

دربرش چشمه روان [illegible]

[illegible]

مثنوی [illegible]

[illegible]

الهجا

[illegible]

در صفت مشهد غروی گوید

[illegible]

رباعیات

[illegible]

رباعیات

[illegible]

سید [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

شماخی

[illegible]

فلکی

[illegible]

کلیم

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

در هجو خاقانی

[illegible]

هجو خاقانی

[illegible]

قراباغ

[illegible]

مراغه

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

وله في الرباعي

[illegible]

من مثنوي جام جم

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

خراسان

[illegible] ذكر حالات وشرح مقالات شعراي بلاد خراسان [illegible] الزمان وافات [illegible]

آن ولايت [illegible] مشتمل بر بلاد عظيمه [illegible] اعظم [illegible] ايران [illegible]

ابيورد [illegible]

[illegible]

قصايد

[illegible]

ابيورد

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ابورد

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله قطعه

[illegible]

وله قطعه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله قطعه

[illegible]

وله فی الهجو

[illegible]

وله

[illegible]

وله قطعه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ابیورد

[illegible]

[illegible]

اسفراین

اسفراین

پور حسن [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

سلطان

سلطان [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله فی الرباعیات

[illegible]

اسفزار

اسفزار [illegible]

[illegible]

[illegible]

وصالی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا گوش جز گرد ... [illegible]

موالی [illegible]

[illegible]

مولانا اهلی [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

من مثنوی ساقی نامه

[illegible]

وله

[illegible]

عشق بختیار ... [illegible]

[illegible]

در دعا گوید

[illegible]

در شکار گوید

[illegible]

عاشق شهاب [illegible]

شارح ... سلطان ... قصیده که در شعر او ... شهباز ... بهاء الدین ... [illegible]

جوهر ... [illegible]

کلیمی اسمش ... در مرتب نظم از شاگردان مولانا ... [illegible]

مراتب ... [illegible]

... اسکندر ... قصیده ... [illegible]

[illegible]

جنابد

انسی اصلش از ولایت ... [illegible]

[illegible]

ملا بیخودی در ... شاه عباس ... [illegible]

[illegible]

حزینی اوقات ... [illegible]

[illegible] ... به یک [illegible] یاد کرد

عبدی

سالها [illegible] مثنوی در برابر مجنون [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

رباعی

[illegible]

قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابد است شاعری [illegible] بلندی [illegible] موصوف است و بیشتر از اوقات در وادی مثنوی گویی [illegible] تمام خمسه [illegible] شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که باسم شاه [illegible]

[illegible]

قطبی

[illegible]

جاجرم

بدر الدین [illegible] اصفهان [illegible] خواجه شمس الدین صاحب دیوان [illegible] بهاء الدین [illegible]

[illegible]

وله

رباعی

[illegible]

وله

[illegible]

طالب [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] در روضه [illegible] خواجه حافظ علیه الرحمه [illegible]

جوین

شیخ سعد الدین [illegible] شیخ نجم الدین [illegible]

[illegible]

وله

رباعی

[illegible]

شمس الدین محمد [illegible]

[illegible]

خواجه شمس الدین [illegible] بهاء الدین محمد [illegible] اصفهان [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

رباعی

[illegible]

علاء الملک [illegible] خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان [illegible]

[illegible]

و عجز الملک ... [illegible] ... که از او شب شد
روزی ... [illegible] ... جو بنده ... [illegible] ... القصه ... [illegible]

جام از اقلیم چهارم است طولش ... [illegible] ... و احمد جام و اکثر اولیای عالی‌مقام رفیع مکان است

ژنده‌پیل احمد و هو ابو نصر احمد بن ابوالحسن است از اکابر مشایخ عظام و از اماجد اولیای کرام است و در علم تصوف تصنیفات مثل سراج السائرین و غیره بسیار دارد و کمالات و کشفیات او ... [illegible] ... مسطور است و در سنه ۵۳۶ برود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق ... [illegible]

نه در مسجد گذارندم که رندی ... نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است ... غریبم عاشقم آن ره کدام است

رباعی

تا یکسر موی ... [illegible] ... آیین دکان خود پرستی بستست
... [illegible] ... آن بت که ز پندار پرستی بستست
چشم ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

بو دیها از معارف عارفان دیار جام ... [illegible] ... در خدمت شمس الدین محمد صاحب دیوان ... [illegible]

... [illegible] ...

گر شد ... [illegible] ... کم
... [illegible] ...

جامی و هو نور الدین عبد الرحمن ... [illegible] ... جام در اوایل حال بتحصیل کمالات ... [illegible] ... فضلای زمان خود ... [illegible] ... سعد الدین کاشغری ... [illegible] ... بوده ... [illegible] ... کمالات ... [illegible] ... رسیده ... [illegible] ... در سلک ... [illegible] ... دیوان غزلیات ... [illegible] ... نظم کشیده مشهور به سبعه ... [illegible] ... در زمان سلطان ابوسعید و سلطان حسین میرزا ... [illegible] ... معظم بوده ... [illegible] ... جلد بخط مولانا ... [illegible] ... رسیده شواهد النبوة نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیده ... [illegible] ... شرح ... [illegible] ... ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی ... [illegible] ... بهارستان شرح رساله ... [illegible] ... رساله موسیقی ... [illegible] ... شرح ... [illegible] ... رساله معما دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و مثنویات ... [illegible] ... و اسامی کتب سبعه ... [illegible] ... سلسلة الذهب سلامان و ابسال تحفة الاحرار سبحة الابرار ... [illegible]

... [illegible]

یوسف زلیخا لیلی مجنون خردنامه اسکندری ... [illegible] ... العلم ... [illegible]

دکان ... [illegible]
... [illegible]

قصیده

... [illegible] ... جان ... [illegible] ... جلال تو

وله

... [illegible] ...

غزلیات

وله

... [illegible] ...

وله

... [illegible] ...

جام

قدم کا کبک خرامان ... | کبوتر کاروان ... حرام | نه پیداست ... | ز حاجت ... غیر نام

ستم ... | رسم ... | زاهد ... | گشته ... جون ...

کند جای ... | هم آن ... و اسلام | بجای ... | جون ...

هستم ... | صلوات ... | گرچه ... | که ... دارم

کرده ... | بارگاه ... | سر ... | که ...

لذتم ... | گاهی ... | هر کس ... آن ... | انگشت ...

... | غم ... | بجای ... | که راه ...

... | ... | برادر ... | ...

سر زدم ... | کار ... | ساکن ... | کنج ...

لاف ... | زهرای ... | ... | ...

چندی ... | یاد ... | سلام الله ... | لفقد الالف ...

... | سعادت ... | خوش آنکه ... | روشن ...

بسکه ... | | | هرگز ...

فی الرباعیات

فارغ ... | احباب ... | ... | والله ...

چشمت ... | ... | ز خط ... | با قد خمیده ...

یارب ... | ... | پس ... | ...

... ضعیف ... | افتاده ... | هر چند ... | چشم ...

هر روز ... | چون ... | ... | ... سخن ...

شد فصل ... | دارم ... | ... | ...

بگذر ... | ... | در صورت ... | ...

... | ... | در راه ... | زان ره ...

تاریخ ... | درج ... | در ... | فلان بن فلان بن فلان ... فلان و فلان و فلان

از حسن ... از تو | ... از تو | خون ... | ... از تو

... | مشکل ... | چون ... | دل ...

مولانا هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از شعرای ... مولانا عبدالرحمن جامی در فنون شعر ... مثنوی ... در جواب خمسهٔ شیخ نظامی ... مولانا جامی ... بعنوان امتحان قطعهٔ ... فردوسی

قطعهٔ فردوسی

درختی که تلخ است وی را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد

جواب مولانا هاتفی

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاووس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | برد رنج بیهوده طاووس باغ

و از مولانا ... مشغول ... شده ... چهار ... ولایت خراسان ... شاه اسمعیل صفوی ... عراق ... سرده ... نور ... باغ ... اسم ... شاه ابوالمظفر ... کلام ... شد

در هفت منظر

... | ... ز رحمت ... | ای سپهر ... | ...

در صحبت فرزند

تا نگردد ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
پسر ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | | | ...

در شاهد همه گوید

... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

در صفت رزم گوید

... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

در ... حام

خبوشان

زین الدین صاعد معاصر سلطان اسکندر بوده ابن یمین را اذا کسی قطعی گفته از اوست

این عش که ای خسته ... گر هم بگر ... اشک ... ابن ... زر ... حکایت نکنم ... [illegible]

نوعی از اهل انجا است چنین شعر از غزلیات وی انتخاب شد از اوست

رو ... خیال ... | کی ... | ... تو ... | ... [illegible]

فر ... که ... | خونابه ... | ... خسرو ... | ... [illegible]

خواف ... ولایت ... از توابع ... [illegible]

ابن حام از اهل خواف ... [illegible]

تاج الدین اسمعیل باخرزی ... [illegible]

رهائی ... [illegible]

شاه بحان ... خواجه رکن الدین محمود ... [illegible]

... بخواف ... سنه ۹۹۹ ... [illegible]

رباعیات

مردان خدا ... | خود ... | انجا که ... | ... [illegible]

خواهی که ... | امید ... | ... | لیکن ... [illegible]

... | ... | ... | ... [illegible]

... | ... | ... | ... [illegible]

سیف الدین از فضلای ... از توابع خواف است ... شیخ نجم الدین کبری ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

گر ... خلق جهان ... | عفو تو ... | ... | ... [illegible]

تا کی بود این جور و جفا ... تو | بیهوده دل ... | ... | ... [illegible]

عماد الدین از فضلای ... از توابع خواف است ... [illegible]

... تاریخ فوت ... سنه ... [illegible]

... [illegible]

... | ... | ... | ... [illegible]

فراق ... | شد ... | کنون ... | یک ... [illegible]

قاسمی ... از فضلای ... کتاب روضه ... گلستان شیخ سعدی ... [illegible]

... در این قطعه ... انتخاب شد

... | ... | ... | ... [illegible]

... | ... | ... | که ... [illegible]

... | ... [illegible]

... | ... | جان ... | ... [illegible]

ملال ... [illegible]

... | ... [illegible]

سبزوار از بلاد عظیمه خراسان بوده ... [illegible]

اوحدی ... خواجه اوحد الدین ... از خاندان ... علم نجوم ... [illegible]

... [illegible]

... خواجه ... [illegible]

خواجه ... | آمیز ... [illegible]

وله

همی ... | کار ... | هم ... | هم ... [illegible]

... | چون ... | ... | ... [illegible]

... | ... | ... | ... [illegible]

... | ... | ... | ... [illegible]

میر ... الدین ... روزگار است از اوست ... [illegible]

... | ... | ... | ... [illegible]

میرزا حبیب الله ... [illegible]

... | ... | ... | ... [illegible]

حیدری ... [illegible]

... | ... | چون ... | ... [illegible]

سبزوار

[illegible] همین بس که [illegible]

رشکی اسمش مولانا شرف الدین [illegible] در کاشان بوده [illegible] بعیب بودن [illegible]
[illegible] جواب [illegible] جواب [illegible]

شاهی اسمش آقا ملک پسر جمال الدین [illegible] از اولاد [illegible] و در خدمت [illegible] جمال الدین [illegible]
چون در عهد [illegible] سلطان [illegible] بود چنان [illegible]
در خدمت آن شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در فن نظم غزل [illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

قطعه

[illegible]

رباعی

[illegible]

فکاری اسمش قاضی [illegible] علم معقول [illegible]
[illegible]

فانی [illegible]

کامی [illegible] مولانا [illegible]

[illegible]

و از افکار اوست این چند شعر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]

کاتبی [illegible] شاه عباس صفوی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

جلالی اسمش میر [illegible] این [illegible] از افکار او [illegible] اوست
[illegible]

میرزا محمد [illegible] غزل بسیار [illegible] از اوست

اول [illegible] دارد [illegible] دارد
[illegible] حکایتی دارد
فریاد [illegible]

سمنانی [illegible] خراسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شاه علاء الدوله [illegible]
[illegible]

بهمنی [illegible]
[illegible]

سیستانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ابو الفرج سجزی [illegible] سلطان [illegible] ابو الفرج [illegible]
[illegible] سلطان محمود [illegible]

[illegible]

سیستانی

کمال او بعضو مقرون شد که با سنجری علیقی شهرت در مثل آن شعر ... از انجا اتفاق بسیار سکری ... اند و بعد از این
... شد عشق میرزا

عشق من است ... دارم خاص از برای ... کس ... گفتار ... کس ... سلمی

قاضی احمد الاکبر از شعرای ... دیوان ... در سیستان قاضی ... او ... بر خلاف قاضی احمد ... لهذا قاضی ...
شهرت یافته ... در سیستان ... این قطعه را ... در عالم ... او است

... نرگس ... رحمت ... زیاده ... کرمی ...

طبعی از اکابر زادهای سیستان و این شعر از او در میان ... شد ... باید ... بر مجمر

عاشقی ... مجلس ... شعر از او ... شد

... کرده ... دم ... جفای ... کم ... کم

فرخی ابوالحسن بن قلوغ از جمله شعرای سیستان است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بود و در اول حال ... الملک او ...
از ملک سیستان و غلام زاده امیر خلف ... امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده
... دهقان ... کرده
جنب دهقان ... سرمایه ... امیر ابوالمظفر ... کرده
... امیر ... حاکم بلخ است ... ارباب استعداد ...
متوجه بلخ شد ... امیر ... بود ... گفت ...
... امیر ... قصیده ... امیر ... گفته بود ...
... امیر ... شعر ... ابیات ...
... امیر ... بهار ... داغگاه ...
... سلطان ... امیر ...
... امیر ...
...
...
...

... قصیده ...

...

وله

...

وله

...

وله

...

سینائی

...

شیرازه عهد الکرمش تو آمد بنورد

بر کف ان گل کسری ... رنگ ... کجا

سنبل ... برون ... لولو

مجلس ... جنگ ... روز ... آی

بر زم ... در چه ... خراج ...

چه شعله اگر کرد تو کرده کمال

چو ... شد ... انچه ... خزان

ز ... لاله ... لاله ...

چو ... در ... آور ... مرجان

مجلس ... شیر ... شان

سپر ... تو ... انعام

... خزان ... که ...

... آدم ...

هنر ... و جهان ...

... سلطان ...

سپر ... انعام ... بد ... حلال

... ز ... شد ... بر میان

... بر ... بستان

مجلس ... تو ... شان

بعید ... خراسان

همیشه ادکوی دل ... کو ایا

... داشتم چشم ... زخم

... ازو ... سر کشا

در ... که ... بجودم

که باشد مرا از تو روزی جدائی

... روز ... شیا

... سیر ...

که ... مرا ... باد

... بر که ... صاحب ...

چه هر چه خواهد رسیدن ...

... گمان ... ولیکن

که ... مرا ... باد

... دیدم ... ولیکن

که ...

... سلطان ...

بحیدان ... عیب ... هانی

... بحر ... ساب ...

کفر ... در ... بی ... هم ...

لطف اگر ... چه می شود

کریم ... ره ... کم ... ایا

جان ... سلطان ... پر ... او ...

... خوش ... جدا ... که شاه

... هیچ ... بر نشود

... سلطان ... ز بیگری ... بانی

بالاخت ... کنجا ... کرد ... کجانی

کوید حکیم ... از فواضل انعامات سلطان محمود ... جمع آورده و عزیمت ... کرد ... بنزدیک ... رسیده جمعی از قطاع الطریق ... سر ... آن ... و اموال ... برده ... کرد ... نام ... منقطع ... مراجعت نموده قطعه ... سلطان ... عرض ... سلطان ... داده ... که ... نوشته ...

هر نفس ... دیدم

نظاره ... در ... هر ... زر ...

چه بود ... دیدم

... که ...

... از بادہ ... خیری

... بعد ... کوثر ... نست

دهاچه ... بخواهم ...

... چند ... بلخ ...

... ربیع ... ابوالعلای ...

طوس از اقلیم چهارم طوس ... وجه تسمیه ... جمشید ... کرده ... طوس ... نوذر ... قلعه کلات ... و ... انکار ... نام ... موسوم ... خلافت ... عباس ... ثامن الائمه ... الائمه علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا در آنجا شهید شده ... سناباد مدفون ... و ... زیارت ... خواهد ...

کاری

... که ابادی تمام در سناباد ... رسیده و ... از شورش طوس ... جمعی از اکابر ... شوق ... جوار ... خود را بخاک پاک کشیده و ... حال ... قرب جوار او ... جلال ... نالیدن ... از خروج ... شاه ... را ... بر قتل او ... بوده ... الاقدس ... القاب ... حالات ... انجا ... است

آذری

و هو حمزه بن عبد الملک طوسی ... اسفراینی ... در نظم مملکت ... کشیده ... جشم از زخارف دنیا پوشیده ... مجرد ... بکار دنیا کم التفات نمودی و مدام طالب صحبت اهل الله بودی ... شعر ... شهرت ... شاهرخ بن تیمور ... قصاید ... ترک و تجرد ... نعمت الله ولی ... سیاحت ... صحبت ... آنچه فایض شده ... حج اسلام کرده ... سلطان احمد ... درم بوده ... شیخ داده که او ... گرده ... قبول فرموده ... مراجعت ... در سجاده ... سلطان زاده ... سلطان محمد ... شیخ ... شیخ قبول ... مولانا ... در ... شیخ ... برو حلال ... سلطان ... عجایب الغرایب ... جواهر الاسرار ... آن ... تذکره ... وفات شیخ در ... واقع ... این ... است

شدیم ... آن داریم | که ... یاران ...

ز ... رو ... آزر ... | ... که ... آید

... شیخ ... کرده ...

دیوان ... سوادکه | شهادت ...

... | دیوان ...

هر جا که لفظ ... سخن | ...

... | زیرا که ... نوشته است

اسدی ... طوس ... شاگرد ... فردوسی ... کمال ... کرده ... طوس ... چون ... نزدیک ... شاهنامه ... ماند ... هر ... سلطان ... که ... تو ... سلطان ... شاهنامه ... آنچه ... کرده ... از ... نظم ... است ... کتاب ... اشعار ... اوست ...

طوس

بهشت برین گشت از رنگ و بو

زمانا دم مرگ یکدم مجست — الا دم درازست اگر کوتهست

گر ایران شود ار ترک [illegible] — که انجام مرگست و آغاز رنج

بود مرده هر کس که نادان بود — که بیدانشی مردن جان بود

ز زخم سنان [illegible] زخم زبان — که این شر کند [illegible]

هر آنکو بهر کار [illegible] — پشیمان نگردد ز کردار خویش

در پند و نصیحت میفرماید

چه مردن در کجا به در شهر خویش — اگر مرگ ای [illegible]

[illegible] — سوی آن جهان [illegible]

زدانش بر [illegible] جهان هیچ نیست — بناگاه روزی [illegible]

اگر فرخ نام [illegible] روزگار — [illegible] جهان نادان [illegible]

بناز [illegible] — بماند [illegible] نام [illegible] یادگار

گرت نیک از [illegible] — که [illegible]

چه [illegible] — مکن [illegible]

اگر چه داری [illegible] شاه — چنان [illegible] گناه

[illegible] — [illegible] خندان [illegible]

در ... گوید

که [illegible] — [illegible] شب تیره [illegible] راه

[illegible] دلبری — [illegible]

حسن گوید

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در صفت

[illegible]

در صفت شب گوید

سر تو چو در [illegible] — چو هند [illegible]

[illegible] — سیه جامه [illegible]

در صفت اسب گوید

یکی بارکه کوه [illegible] — [illegible]

جهنده [illegible] — [illegible] زاغ

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در صفت

[illegible] — [illegible]

رزم گوید

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] از موج خون — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اصلی

[illegible]

اقدسی

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

امینی

[illegible]

[illegible] — [illegible]

ثنائی

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حرفی

[illegible]

[illegible] — [illegible]

دانش

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سابر

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

صابر

[illegible]

[illegible] — [illegible]

امروز قمیص لبس سار است به

صانعی اسمش مولانا میرک و از اولاد خواجه عبدالله مروارید [illegible]

کاشکی این سیه مرگ [illegible] | ترسم فغان [illegible] از خواب [illegible] | هر بزم خواهم [illegible] | گوبا که [illegible]
در دل گفتم [illegible] | گر چه گریم خنده زند [illegible] | لیکن شب [illegible] خیال تو نشستم مردم | [illegible]
مراد [illegible] | در این [illegible] | هر شب [illegible] | همه [illegible]

رباعی

زان پیش [illegible] | زنهار چنان [illegible] | در دو عهده [illegible] | کاری [illegible] که [illegible] شد

طاهر در مشهد مقدس بعطاری مشغول بوده گویند در عهد شباب [illegible]

از فرب [illegible] | [illegible] در این باغ [illegible]

عبدالعلی دران دیار [illegible] در سلک [illegible] منتظم بوده و دلش [illegible] این رباعی از اوست که [illegible]

[illegible] | [illegible] آب هر [illegible] | ان شسته [illegible] از باران | [illegible]

غزالی گویند در [illegible] کتاب [illegible] درزمان شاه طهماسب صفوی [illegible] هندوستان رفته در خدمت اکبر پادشاه [illegible] صوفی [illegible] و در هندوستان [illegible] کالاهم [illegible] اشعار او

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چمن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

رباعی

در کعبه اگر [illegible] | [illegible] زنار و کعبه [illegible] | گر [illegible] | خوش [illegible]
سلطان [illegible] | [illegible] | عاشق [illegible] | [illegible]

حکیم ابوالقاسم فردوسی و هو حسن ابن اسحق بن شرفشاه الطوسی گویا پدرش باغبان چهار باغ [illegible] طوس بوده لهذا [illegible] انشای اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص [illegible] و باین جهت [illegible] اوراک فیض حضرت سلطان محمود که شعار [illegible] وسخنان [illegible] زدان [illegible] والاجاه کرد سلطان [illegible] فردوسی مجلس [illegible] فردوسی [illegible] گویند [illegible] پدرش در واقعه دید [illegible] فردوسی [illegible] چهار جانب آواز [illegible] چهار جانب جواب شنید شیخ نجم الدین [illegible] سخن گوی شود که سخن [illegible] در اطراف عالم [illegible] بقبول [illegible] هر جا [illegible] مشغول به تحصیل کمالات شد والحق شاهنامه بر وفور علم و حکمت و دلیل [illegible] و در مراتب سخنوری رکن [illegible] ارکان [illegible] و [illegible] از استادان [illegible] اوحد الدین انوری [illegible] آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد و فرخنده [illegible]

[illegible]

[illegible] بوده [illegible] کمال الدین [illegible] ... کمال الدین [illegible]

کر [illegible] هر چند [illegible]

و در حال [illegible] ایران امروز [illegible] شاهنامه صحیح [illegible] عدم [illegible] چندان [illegible]

و در این کتاب شعری از فردوسی بدون [illegible] [illegible] اشعار [illegible] در هر [illegible]

و سخن [illegible] از [illegible]

[illegible] بودی [illegible]

[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

و عهد سلطان [illegible] سلطان محمود [illegible]

[illegible] عنصری ملک الشعرا با فرخی و عسجدی [illegible] در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی [illegible]

[illegible] مجلس ایشان حاضر شد [illegible]

دفع [illegible] ملک الشعرا عنصری [illegible] منع کرده

[illegible]

[illegible] عنصری [illegible] سلطان

در مجلس [illegible]

پس هر یک مصرعی گفتند [illegible] عنصری [illegible] عسجدی [illegible] فرخی [illegible]

فردوسی [illegible] عنصری [illegible] تواریخ ملوک عجم [illegible]

و تواریخ ایشان را همراه دارم [illegible]

و فضل [illegible] سلطان عنصری را [illegible] تاریخ ملوک [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible] عنصری [illegible] سلطان عرض کرده

[illegible] سلطان [illegible] تاریخ ملوک عجم [illegible]

فردوسی [illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

طوس

همت کرده نوعی شود که اکثر ابیات سلطان برده ما و ملک جمال عرض [illegible] شاهنامه عنصری چند بیت در مقابله حرب رستم و اسفندیار گفته
سلطان از او محظوظ شده و عنصری را ملک الشعرا ساخت بغزنوی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان ملوک عجم لایق از این سفته اند و بسیار
بهتر از این گفته اند و ملک زیاده در داستان رستم و اسفندیار اینچنانچه در شاهنامه مسطور است موزون و بجا گفت خوانده ما بیت را بسیار خوش بود
شنوده ام اکثر ابیات سلطان برده سلطان را بغایت خوش حال شده و فرمود این لاله ابدار در صدف خاطر که ام در پا دل ذخیره بوده
مابیت عرض کرده که شخصی از طوس که مسقط الراس او است از [illegible] عهد و ان عالم [illegible] این داستان شده و حکم سابقا معروف کرد [illegible] بابنده الحال
باد هاس حسینی مستلم بوده چون حکایت لطیف نظم شاهنامه را از من شنید این داستان را بمن خوانده بر سلطان گران ولیکن این کتاب را
بیش از این بنظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده بحضار او فرمان داد و بعد از دخول [illegible]
ان کتاب تحقیق کرده که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری و یاران سخن حاجت بود فردوسی بر خواسته زمین ادب ببوسید
بوسیده و دعا بعد هر چه این چند شعر که منتخب است از آن مدح بعرض سلطان رسانید افراد [illegible] شده

مدح سلطان محمود

ز یزدان ابر شاه باد آفرین	که تا زد باو تاج و تخت و نگین	[illegible]	که [illegible] نام در ابر [illegible] خواند
جهان آفرین تا جهان آفرید	چو او مرزبانی نیامد پدید	چه جان دار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین	برو شهر باران کنند آفرین	چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست
به بزم اندرون آسمان وفاست	برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست	بتن زنده پیل و بجان جبرئیل	بکف ابر بهمن بدل رود نیل

بعد از اقامت مراسم مدح بعرض رسانید که بنده مرد قدیم از اهالی طوس و از لطمه روزگار و صدمه متعددان اندیار ترک وطن کرده
خود را در ظل بزرگ سایه مراحم ان شاه سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان با این قصه شنیدم این داستان
خود بنظم در آورده بعرض رسانیده ام سلطان بسیار خوش آمده احوال طوس و اهالی آنجا را از او استفسار کرده و از راه تلطف
پرسید که طوس از چه جایی گرفت و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایت فرود
کیخسرو و طوس با توران بجنگ افراسیاب و منع از دخول کلات و رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و غضب کیخسرو و عزل
طوس و طرح اقامت در خراسان تا زمین [illegible] و آن شهر را ساخت بفصاحت بگوش سلطان رسانید سلطان را آگاهی و دانش حکیم خوش وقت
شد و شعرا را حضار و بعد از حضور اشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی شاعری میکند و این داستان را بنظم در آورده
یاران از فصاحت او متعجب و اجرا بکلام بحث [illegible] متفق شده و دیگر باره فرمود که شما چهار شاعر هر یک بر چه مصرعی بگوید
ایشان تسلیم بجا آورده همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض رسانیدند [illegible] حکایت کیو و پشن از او استفسار کرد
فردوسی داستان کیو و پشن را مفصلا در مجلس سلطان شرح کرده بجا بر و آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون [illegible] باز او پرسید
[illegible] فردوسی را [illegible] اقرار باستادی او کرده و سایر شعرا نیز زبان به تحسین [illegible] بتقدیم [illegible] نظم [illegible]

کتاب بعهده او مقرر شده در این حال سلطان [illegible] در حسن خط [illegible] ایاز از یاران الملتمس کرده [illegible] ادب [illegible] بفردوسی کرده

تعریف حسن خط ایاز

فردوسی بر بدیهه چنین بعرض سلطان رسانید و سلطان را خوش آمد

[illegible] چشم تو تیز بیت	بس کس [illegible]	کر پوشد عارض [illegible]	کر تیر [illegible] همه کس [illegible]

سلطان فرموده که درک کرده [illegible] فردوسی [illegible] خود جای [illegible] ایاز و دیگر نفر [illegible]
[illegible] در داستان که تمام [illegible] بعرض سلطان رسانید و سلطان [illegible] فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار دینار
[illegible] و در این مدت که خواجه [illegible] فردوسی قبول نمی کرد که [illegible] آن [illegible] طوس [illegible]
تا آنکه کتاب با تمام رسید [illegible] در این [illegible] است که [illegible] و صورت [illegible]
شاهنامه مذکور است [illegible] فردوسی در حمام بود [illegible] هزار درم [illegible] سلطان [illegible]
کرده خوشنود [illegible] الامر که [illegible] و [illegible] شده [illegible] آن را با یاز [illegible] و یک [illegible] به حمامی [illegible]
[illegible] حمام [illegible] و [illegible] پوشیده با ایاز گفت آنچه ای [illegible] سلطان بگوی [illegible]
[illegible] که [illegible] سلطان [illegible] بسیار [illegible] شده [illegible] کرده که [illegible] از [illegible] خود [illegible] شعرا
[illegible] عرض کرده [illegible] و [illegible] قبول کند [illegible]

[illegible]	[illegible]	چه [illegible]	خداوند امر و خداوند نهی
که در شهر علم علیم در است	درست این سخن قول پیغمبر است	گواهی دهم کین سخن راز اوست	تو گویی دو گوشم پر آواز اوست

سلطان [illegible] این [illegible] فرمود که [illegible] با پیل [illegible] خواهم کرد چون این خبر بفردوسی رسید
[illegible] و [illegible] ایاز [illegible] و [illegible] فرستاد [illegible] کرد [illegible]
کتاب شاهنامه را [illegible] کتاب دار [illegible] که در هجو سلطان گفته بود در آنجا ثبت و فرار [illegible] این داستان

هجو سلطان محمود

[illegible] سلطان [illegible] و فرار کرده [illegible] سلطان [illegible]

ایا شاه محمود کشور گشای	ز کس گر نترسی بترس از خدای	که پیش از این [illegible] مرا	منم شیر نر [illegible] مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسایم چو دریای نیل	نترسم که دارم ز روشن دلی	بدل مهر آل نبی و علی
اگر در کف [illegible]	ش تا تران [illegible]	برین زادم و هم برین بگذرم	[illegible]
[illegible]	که [illegible]	بسی رنج بردم در این سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی
چنین کرده ام [illegible]	[illegible]	بسی تاج داران و گردن کشان	[illegible]
همه مرده از روزگار دراز	شد از گفت [illegible]	چو عیسی من آن مردگان را تمام	[illegible]

یکی بندگی کردم ای شهریار   که ماند ز تو در جهان یادگار
بپیکندم از نظم کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند
نه زین گونه دادی مرا تو نوید   نه این بودم از شاه کیهان امید
بر آواز شان ... باد   سخنهای ناسزا بیهوده کرد باد
بر آن جستشاه صورت ...   فروزنده ای شکر چون شکر
مرا کشت خواهد که بردار پیل   همان رستم و طوس و گودرز و گیو
مرا در جهان شهریاری بزرگ   لبی بند کام چو گنجی روشت
بر آنکس که شاهی ... دستگاه   وگر نه مرا بر نشاندی به گاه
اگر شاه را شاه بودی پدر   بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی   مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم به شهنامه رنج   که شاهم ببخشد به پاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد   میان یلان سرفرازی دهد
به پاداش من گنج را بر گشای   بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن   بود خاک در دیده انباشتن
جهانرا چنین است آیین و ساز   که سازد فرومایه را سرفراز
سر ناسزایان بر افراشتن   وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است   بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت   گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب   به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد   همان میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری   شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشتگر   از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب   نشاید سیاهی ستردن ز شب
ز ناپاکزاده مدارید امید   که زنگی بشستن نگردد سپید
بزرگی سراسر بگفتار نیست   که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسید در آنجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادهٔ سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند بعد از انقضای مدت جمع کرده بطوس رفته در آنجا بطبرستان نزد شهریار ابن دارا رفت که از اولاد یزدجرد شهریار بود بعد از انقضای صحبت هجو سلطان محمود را بر وی خوانده گفت شاهنامه را بنام تو می کنم و حکایت ... تمت و تو بهر جهت احق از او به شهریار او را بنواخت و گفت ای استاد صاحبان اغراض سلطان را باین حرکت و اداشته و این خار را در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاهی بزرگ است کتاب بنام او را کن و هجو او را بمن ده تا بشویم و من در برابر او صد هزار درم بفردوسی فرستاد و گفت هر بیتی هجو را بهزار درم خریدم و بیداد و هجا قریب سلطان چو بحال تو خواهد شد و رضا بر این حرکت فردوسی قبول کرد و از این اشعار محمود در گذشت آن ابیات را بشهریار فرستاده و او بشست و بعد از اطلاع سلطان از آن مقدمات از شهریار منت داشت گویند ناصر لک فرمانفرمای قهستان و محتشم اندیار بوده از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی تمام داشت دانست که فردوسی وارد آن ملک شد ناصر او را استقبال کرده و اکرام بسیار از و بجای آورد و فردوسی همین پیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان و بکل و ظلم وزیر را داستانی بنظم در آورده در روزگار بیادگار بماند ناصر بملایمت و مهربانی او را از این کار منع فرموده از ارادهٔ

منع کرد که از این حال پشیمانی بسیار پادشاه در برخورد نشاید این سلوک پسندیده نیست فولا و فعلا آنچه متعلق به گوی فردوسی بود طلب او کرده الماس کرد که این سخن را از عقل و از زبان و از دفتر محو ساز فردوسی این التماس را از خاطر بیرون کرده از کرده های سابق پشیمان شده و آنچه همراه داشت و این ابیات گفته و نوشته و بنا صرلک سپرد و هجو چند بیت از آن ابیات انتخاب و نوشته شده

والہ

لعزنی مرا گر چه خون شد جگر   ز جهد اونشده میداد ... گر
گران چو شد رنج بس سالیان   شنیدند از من بسی داستان
همی خواستم تا فغانها کنم   بیکی از آن داستانها کنم
مگو هم ز ما در شهنشاه سخن   بترسم بیفرزد از و بر منش
کسی کش نگیهان بود پادشاه   ز شهراندر او هیچ آب ... ث
چو دشمن بنی را ... سنان   بر تیغ زبانش بکشتم بر دست باز
ولیکن بر فر مرده محتشم   نه زانم که این پیش بر جو کشیم
فرستادم از گفته در ستم   بر دست خود و بسیج ندانستم
اگر ... این گفته ها ... صواب   بسوزان به آتش بشویان باب
گذشتم ایا سرور ...   از این داوری تا بگیتی سرای
رسد لطف یزدان بفرمان من   ستاند بمحشر از او داد من

ناصر لک صد هزار مثقال نقره بجهت فردوسی فرستاد و محفوظ ماند که با وجود این حکایت نزدیک او بحلیه الفتی از این داستان عرائض دارد و خاطرها چون در غزنین و هم در طوس و هم در هرات این اشعار بسیع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده و الا بعد از عفو از فردوسی بعید است و مبالغه در نفی این مطلب بغرض ناصر لک بجهت دولتخواهی عریضه بدرگاه سلطان فرستاده که روا نبود که فردوسی سی سال در خدمت ... و غلام بکارا و اورده چنین کتاب که الحق هیچ کس با او برابری نتیند بالاسم سلطان تمام کرده الوالام بسخن بد اندیشان او را نا امید کرد ولید و این قصه و حکایت بر زبان خاص و عام در مجلس سلاطین انام مذکور شود و کوته و گفتار فردوسی را شرح داده عبارتهٔ خوش و تقریر بحال کش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان بمسجد نشسته و شعر منتخل ... حال خود که فردوسی انجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد و مقارن این حال عریضه ناصر لک نیز رسید سلطان بغایت پشیمان شده و جمع حسابان فردوسی کرده احوال او گفت و گو تیاندیدی در آن وقت هر کس طالب بر غوب و جمارزی مطلوب احوال فردوسی کوش زد کرده که فی الواقع لسخن ارباب غرض و اهل حسد به فردوسی ظلم شنیع رفت و این نقل نقل مجلس شاه و بر خواطر سلطان گشت امره معتمدین را البزرا رسانیده و نظر بآنکه در آن وقت تحمل چو حسن میمندی را از جمیع وزیر ... بر ترتیب قهر از ... کو یاد ماه باعث شد که برده خلا قاله دولت شاه معتبری که امیا او را باعث بر این کمال نوشته حاش که انچه لکشیر واجب رسیده محمول انتظام عنوان الیامن گو یا گر باکثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چگونه می تواند شد که مصدر چنین بخل و امساک که فی الحقیقه اقبح از هر فعل شنیع است با عز تقوای سلطان که بمبارزی که بر نامی حسین را درهم و دمانی چنان بگذارد که آن روز الی یومنا هذا بگذارد و ملحقه العدیم الیوم در مجالس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور هم در کتبها مسطور گردد و بعض گویند که وزیر سلطان یکی از اعدای دولت مرد شرطه در باب مصالحه می نوشت از منشی پرسید که در تهدید ایشان چه خواهی نوشت گفت

طوس

این شعر استاد ابو القاسم فردوسی را که اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب سلطان را حقوق چندین ساله فردوسی بخاطر اعاده فرمود که از آن بیچاره از دولت ما مشغول شده و فرمود تا شصت هزار مثقال طلا با خلعتی شاهانه بجهت فردوسی بطوس فرستاد و چاه الاحشاف از روایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر را می خواند بیت

اگر شاه را شاه بودی پدر   بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت حرمان خود را آهی کشیده غش کرد تا او را بخانه بردند طایر روح پر فتوحش به فردوس برین پرواز کرد و حین که جنازه او را به مقبره میبردند فرستاده سلطان که حکم نوشته از دروازه رسید از استاد دختری مانده بود انعام سلطان را به وی عرض کردند او قبول نکرده گفت پیوسته عزم بساتی بندی که سابقا مذکور شد داشت اکنون که ان امر او باشد چون مراتب بر وی عرض کردند فرمان صادر شد حسب التمنای فردوسی وارث وآن ~~مرحوم~~ بنیاد را سربلند کنند و حسب الحکم ان امر باتمام رسید انچه لذای زر زیادا بود در بهبود سبیل الله خرج شده وفات حکیم ابو القاسم در شهور سنه اتفاق افتاد و در خاک پاک طوس مدفون است گویند شیخ ابو القاسم گرگانی قدس سره ابقاد از فوت فردوسی بر وی نماز نکرده که او عمر گرانمایه خود را در مجوس صرف نموده همان شب او را در خواب دیده که در غرفات جنان با صحبت حور و غلمان می بوده از او سوال کرد که این مرتبه را از کی یافتی با آنکه تمام عمر در راه باطل مشاقی کشیدی گفت باین یک بیت که در توحید گفته ام بیت

جهان را بلندی و پستی توئی   ندانم چه هر چه هستی توئی

شیخ از خواب بیدار شده وهم در آن وقت بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته عذر خواهی نمود و از روح پر فتوحش معذرت طلبیده گویند افرشته بر شاهنامه را از استاد فردوسی عرب رحم هم کلام اسدی است چنانکه در احوال اسدی مذکور شد و حکم معلوم در او خبر مثنوی یوسف و زلیخا نیز در بحر متقارب نیز مشتمل است و در آن در زمانه انکه مطالب و کثرت بس سعی بیفکند که اما شان و سلامت کلام بر شاهنامه دارای مواهب و مثنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا بهم میرسد و در انتخاب نکردن از آن خابط از اشکالی نبود بجهت انکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایات است اگر شعر منتخب بنویسد سلسله کلام از یکدیگر گسسته و اگر مراعات این مطلب نماید حجم از انتخاب مثنوی شاهنامه بسیار زیاد نظر آنرا بمطالعه اصل کتاب اشارت کرده چند شعر از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعض کتب منفرقه بنظر رسیده بود منتخب و نوشته شد از اوست

جهان شو چون [illegible] ابیات او ازبان رفته مروارید لهذا از انتخاب

بیا گو که بر ه هزار زمانه چه خورد   بر و بر کس و کسری زبونی کار چه کرد
کرو گرفت مملکت بر یکدیگر اشراف اشارات   در این نهاده خرابی هر یکی از ایشان برد
پسر که بهر هم به لقمه خوانده ام   از کار ماری و از پهلوانی
بجز حسرت و جز داغ گناهان   ندارم کنون از جوانی نشانی
چه در جوانی کنون مایه آرم   دریغ از جوانی دریغ از جوانی

ولـه رباعی

تا چند نهی بعلت خود غصه و درد   تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گرد و نفس گرم تو سرد   با دوستان بخور که دشمن بخورد

ورش از سر لطف بنده جرمی خویش   نمود ظهار بیرون زمرگان خویش
جرم من هر چه عفو کرده لیکن همه رفت   خندان خندان همکند در آن از دشمن

ام اثنی

قطران اسم شریفش میرزا معز الدین محمد است از سادات عالیه تبار اندیار خسرو آثار و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته و موسوی خان ملقب یافته جمیع خوشی و دستگاه اشعارش در ایران مشهور نیست سوای قصیده که چند بیت از اول ان ثبت می شود از اوست

بودم شب که نشسته بگاه دو کس مبادا   چون خار باسموم دهر ای آه جان بار

تا که زمی شبانه اطوار آسمان   تا که ز پا نقاضی او ضاع روزگار
او از در برآمد و گفتم در بسته   گفت انکه دارد از تو و از دیر ناتمام
لبی تر زده چون نگار گوش در دام سرکش   هر دو بیهم از خود رسم جهان
کاو از یار من بیدم و دیگری رسید   افتاد و طلب کرده بیشتر چند عمره دارم
با خوبش من پس از نفس چند کلام   کردم چو دیده باز بر بیرم شش ساز
چشمی سینه سر صدر زمین لاله گون زیر   هر عشوه و پیش طرز دگر برده ولی نگار
بر لب نهاده مهر خوشی زبی چمن   بر خوش بشنیده راه سخن از چاه کار او
از نظر که عشق گنه ساز تا ارا   نم در زمین تو چسن از نهانی خیز تا رم
خواهم کرم که از شمس النماز تو یار دوان   بنهان زنما رگشت تقاضا بش کرد و جهان
گفت ای آسمان سوخته آتش فراق   گفتی به بیم گناه شمع داغ شطار
احوال من گذشت جان در فراق ی   چون بود طلب سبب هر از چهار ار
گفتم که از سلوک تو تعلیم آسمان   گفتم های جفای تو سر شوق روزگار
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم   آتش نمی کند بخس و خار با غبار
هر گز نه نامه نه پیامی نه وعده   اینجا نمان خراب کنی طاقت و قرار
پیغام داد گوش من مصفی سلطنت   لب بوسه باز کرد ان پیک گنگار
هر عضو عضو ز دست تو دارد شکایتی   چون از عسوان لب البم ناله بار زار
پاسی و کرد دست چه این نکته گوشه   خمیازه کرد و دست در آغوش نگار
در چشم موفق خمارت نقش   دارم می خواب آنکه جهت ز آب نار
ان لعل جان اگوش دهد جام جانم   آرم بزم انان طرح نو بهار
لطف امید صبح جوانی شش   بر خیز و ان می شفا شب بسیار
رفتم جان جان همه جا با جبار حق   گفتم قرابه چنان لعل انگار
اوردم تو برابر روش کرده ام   کامی سلسله قایم مرا هر چه سیار
سعدی در قران شده در عاشرت   ظلم دهر [illegible] جسم روزگار
هر گز نخوانده غزل خوش پش ا   شد داده نزاده قصیده خود را جاده کار
گفتم بان نهال سر افراز باغ دل   کار عنده یب پیش من [illegible] هزار
فریاد خوش سر از باغ فضل علم   طبع هر آنچه وصف می جار
این تحفه شعر را بر روزگار   زبر ثبت شکم دون شور [illegible]
لیکن از گهر قطره سم چند گوهری   آورده است موجی که بحمد کنار
در مدح سرور که از چار ولایش   ساز نماطاقه قصر جهانیان افتخار

قنابی اسمش میرزا اصغر از سلسله نقبای مشهد مقدس و از اجله سادات ان ارض اقدس در عصر لازم ترکیه اما حاجه رشد و شهیدی تخلص میکرده احتمال میرود که آنکه اول شهیدی بوده چون که ظاهر او با حف شرقی کرده تخلص را تغییر داده با آنکه قنابی ابن اسم بوده از اوست

غبار من کن صبا را در ره کلاه ی مانده   هر دار کشان روزی مرا اخاک بیراه
هر شب گفتم از شرار آه تو گرم   چون صبح شود روشن مهر تو از تیر کرم

قنابی دران ارض اقدس علاء مشغول بوده این رباعی از اوست

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد   دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هر گز نشود که از تو بیگانه روی   هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

طوس

ملا قاسم علی قصه خوان چون تخلص معلوم نبود اسمش نوشته شد از اوست

چو ترک تو بمرد هر کس تو فاد هوانی   بتو هیچ کس نماند تو هیچ کس نمانی

کدری اسمش حاجی محمد خان هروی [illegible] در اوایل حال با لشکر [illegible] بهندوستان رفته در آنجا کمال [illegible] رسانیده در هندوستان فوت شد و استخوان او را بخراسان آورده و دیوانش ملاحظه شد این چند بیت ازوست

بگدایان کوی حسن تو نظاره کنم … که ز هر حلقه زلف تو دلی پیداست
یکانه آشنا نما تو … یکانه نمای آشنا من
نقش سینه چنان [illegible] … که کسی [illegible] خود [illegible]
زهاب سینه ام [illegible] … چو غمی که [illegible]
فرو که شمع محفل [illegible] … حال [illegible] کار [illegible]
هر گز [illegible] زغم آزار ندارد … تا باده بجام [illegible] کار ندارد
انجام [illegible] … [illegible]
عیش این باغ [illegible] … کاش [illegible] شود تا دل [illegible]
دام [illegible] … [illegible]
بجز طوم دارد فلک [illegible] … که از [illegible] بجا

کاسم ز وصال دل غم فرو کند … کاسم ز فراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد [illegible] … خود [illegible] خود زرد کند

نوعی از احوالش چیزی معلوم نشد این مطلع از او ملاحظه شد

جایی که تو آیی نیست کسی را گذری … لرزم که تو آیی و رسد زو خبر

مایلی در مشهد مقدس [illegible] مثل والد خود [illegible] کاسه گری [illegible] رسیده و در [illegible] بتقریب [illegible] محمد حسین میرزا ولد سلطان حسین میرزا با یقرا مشرف [illegible] این ابیات ازوست

به خنده [illegible] یار در مقابل ما … چگونه تازه نگردد جراحت دل ما
شب صحبت [illegible] … [illegible] کرد [illegible]
کسی که با تو بر دو [illegible] باشد … که چون تو شوخ [illegible] باشد
[illegible] … [illegible]
بردوم بر زبان [illegible] فریادی … فریادی [illegible] ما

میر محمد محسن از سادات [illegible] ارض مقدس [illegible] از سادات رضوی است از حالش [illegible] حاصل نشد این دو شعر ازو ثبت شد

حرف [illegible] … زان [illegible]
[illegible] … [illegible]

سید جان بابا که از عظماء سادات مشهد مقدس است و به هندوستان رفته و بعد از آن [illegible] رباعی [illegible] فکری نوشته اند و جمیع رباعی [illegible] شهرت یافته و در سنه [illegible] بافی شتافته [illegible] ازوست

آن شوخ که جا در دل [illegible] گرفت … مانند زمانه خو به بیداد گرفت
[illegible] بجان [illegible] … خون [illegible] چشم [illegible] یاد گرفت
تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد … روزم ز شب الم افزون خواهد شد
روزم بخیال [illegible] … شب [illegible] روز [illegible] خواهد شد
در مزرع دهر [illegible] … دهقان [illegible]
چون دانه گندم [illegible] … از خاک [illegible] خاک
چشم [illegible] … [illegible]
خواهم که چنان [illegible] … بر خاطر [illegible] نبود

[illegible]

مردمی اسمش میر محمد قاسم از سادات مشهد رضا [illegible] محمد خان [illegible] و اطلاعی [illegible] از حالش شنیده و از او این ابیات نوشته شد

اه از ان [illegible] … با خود [illegible] هزاران [illegible]
کنم [illegible] شرح [illegible] تو … که دیگری [illegible] تو
رسد چون [illegible] … با این [illegible] خواهم [illegible]

مشرفی اسمش میرزا ملک مشهدی [illegible] از مشرفان [illegible] عباس صفوی [illegible] و در زمان شاه صفوی قصیده گفته [illegible] مواجب او را [illegible] کردند تا آنکه [illegible] از مواجب او را کم کرده بود قطعه نظم در او کرده [illegible] خوانده [illegible]

ای صاحب [illegible] … از آسمان خطاب [illegible]
بر خلق سایه [illegible] … بر [illegible]

این قطعه در طلب کبکی از وزیر اعظم [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

غزلیات

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

رباعی

این کف [illegible] … آن کف بلای [illegible]
آنرا که [illegible] افزاید … [illegible]

طوس

مرا این طپش کنه که کنم و صحبت زکی (؟) / ترسم مرگ بکشش ملک عارف
نکوی همشیره میر عمادالدین از سادات استرآباد است بی مطلع از او [illegible]
بادلگفت از خم و ابرویش نظر کنم چه چشم / دلم فرو دیده ولی نظر کنم چه چشم

نسبتی از شعرای مشهد مقدس رضوی و در قریه ... در محلات آنجا ساکن بوده و در سال ... در دار السلطنه هرات ... گشت از او است شعر
میرفت و عاشق ز کرشش ... / از شکم ... ه که تاب ... شعر
قحب از دیده ... چنان ... / بیچاره تاب ... این ... / سکوی ... زمان روز وصال ... / تا کشت ... سوختم ... تو
بسوزش کو کم ایم ... / لطافت ... بسیار کشتم ... ازو / در اول ... ز ... / ... کردم ... بودم

خواجه نظام الملک وزیر سلطان ... و پسر ... خواجه ... کمالات نفسانیه کرده ... ثانی که ... از همه ... بوده و [illegible]
جهة تحصیل ... [illegible] ... ایشان [illegible] ... و دواوین ... که منصب وزارت ... سرافراز شده و امور مملکت و [illegible]
بقدر استعداد ... حضرت ... [illegible] ... سلطان ... ترکان خاتون [illegible]
ملکشاه ... خواجه ... روزی ... خواجه ... حرکت کرده ... از قضا این
حسن صباح ... در ... این قطعه که مصرع آخرش از برای ... عالم فانی کرده از او است

یک چند باقبال تو ای شاه جوان بخت / کرد ... بستم ز چهره ایام ستم و دم
[illegible] سعادت / پیش ملک ... توقیع تو بردم / امروز ... بود ... / ... کار و بر دم
[illegible] / ... سپردم
سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک ... ترکان خاتون از ...
وزارت رسانیده ... روز ... سلطان ... نظم [illegible]

وله

... / شاه ... دیگر

معزی

کرد ... سلطان ... قهر یزدانی ... / قهر یزدانی ... سلطان ...
نظیر از ... این شعر ... از او ملاحظه شد
بعجب ... ز ... خوش ... دلم / ... گلستان ...

واقفی اسمش ... برادرزاده خواجه محمد جان ... از مردم مشهد مقدس ... علوم رسمی ... مربوط بوده ... از اوست
هر که ... از مژگان ... / ... بیدار ...

وله

ز ... او ... خیال ... / ... رفتن ... بود
این ... / ... که ... / ... دیده ... / بستم ... است

همدمی از اهل مشهد مقدس و در آنجا حلوایی فروخته ... شعر ...
چو ... چشم ... / که ... وقت ...

[illegible]